

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقديم به:
ساحت مقدس
حضرت مادر سلام الله عليها

نریاخرم جاہ

مادر آفتاب

بر اساس خاطرات حلیمہ مہرانی
مادر شهید ایرج خرم جاہ





نشر شاهد

نشر شاهد ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت

سرشناسه : خرم‌جاه، ثریا، ۱۳۶۵-
عنوان و نام پدیدآور : مادر آفتاب/ ثریا خرم‌جاه.
مشخصات نشر : تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی، نشر شاهد، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری : ۱۵۲ ص؛ ۵/۲۱×۱۴ س.م.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۸۱-۱

وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : خرم‌جاه، ایرج، ۱۳۵۰ - ۱۳۶۵.
موضوع : مادران شهیدان -- ایران -- کرج -- خاطرات
Martyrs' mothers -- Iran -- Karaj -- Diaries*
شهیدان -- ایران -- کرج -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Karaj -- Survival -- Diaries
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Biography -- Martyrs
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۸
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۳۷۷۱۳

مادر آفتاب

براساس خاطرات «حلیمه مهرانی» مادر شهید «ایرج خرم‌جاه»

نویسنده: ثریا خرم‌جاه

ویراستار: زهرا شیرکوند

ناشر: نشر شاهد

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

صفحه‌آرا: میلاد طبی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰،۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۸۱-۱

دفتر نشر شاهد: تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ، بنیاد شهید و امور ایثارگران،

طبقه ششم

تلفن: ۸۸۹۰۲۱۴۵، ۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱

این اثر با حمایت اداره کل آموزش و پرورش استان البرز و بنیاد شهید و امور ایثارگران
استان البرز به چاپ رسیده است.

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۹	فصل اول / چه کنم بدون چشم‌های زیبایش؟
۱۵	فصل دوم / از قاب چوبی پنجره
۲۱	فصل سوم / بلافاصله گفتم: ایرج!
۳۱	فصل چهارم / زندگی ام را ویران می دیدم
۳۵	فصل پنجم / ما فقیر دین هستیم
۳۹	فصل ششم / رضایت دادم
۴۹	فصل هفتم / چشم به راه
۶۵	فصل هشتم / لباس سیاه مپوش
۷۷	فصل نهم / چشمت روشن
۸۵	فصل دهم / تاج سرم بودی
۸۹	فصل یازدهم / کنار گلدانی با برگ های ابلق بزرگ
۹۹	فصل دوازدهم / یک نشانه
۱۰۷	فصل سیزدهم / ماه گرفتگی
۱۱۹	فصل چهاردهم / مأموریت دوم
۱۳۳	تصاویر

مقدمه

روزها پی‌در پی می‌گذشت، آتش شعله‌ور شده در وجودم هر لحظه پرحرارت‌تر می‌شد. از کودکی مادر بزرگ و بقیه می‌گفتند تو را یک طور دیگر دوست داشت. برایش با بقیه فرق داشتی و این مهر آسمانی‌ات در وجودم جاودان بود.

نامه‌هایت برایم دفتر خاطرات بود. سالهاست که از آن عشق بازی‌ها گذشته و حالا تو آمدی!!!

نمی‌دانستم برای آمدنت، برای دیدارت، برای خداحافظی با عمو، جانم برای ماندگار شدن مهر جاودانش چه کنم؟ از خدایت و از تو خواستم کمک کنید تا بتوانم بنویسم.

از زبان مادرت نوشتم. مادری که میهنم هزاران مادر مانند او دارد. او که همه‌ی عمر در انتظار آمدنت بود و تو هر لحظه آمدی، دورتر و دورتر شدی.

مادرت را چشم به راه تر کردی. خب زندگی ات را مادر روایت می کند. با تنی رنجور و دلی شکسته... این را می دانم که زندگی هر انسانی داستانیست که مخصوص خود اوست. گاهی زمانی می رسد که زندگی اش را به نمایش می گذارد. و تو بعد از بیست و هفت سال آمدنت ما را مهمان تماشای زندگی ات کردی. هر داستانی برای مخاطب خاص خودش روایت می شود تا برای همیشه خاطری جاویدان باقی بگذارد. خورشید و ماه همیشه پای ثابت داستان ها هستند، و این ماه هست که نورش را از خورشید می گیرد ماه هر لحظه چهره عوض می کند و فراز و فرودهای زندگی را به رخ افراد می کشد. داستان زندگی انسان ها مانند گشت و گزار است بین آسمانی پر ستاره، ماه داستان ها هر لحظه کوچک و کوچک تر می شود تا نورش را بین ستاره ها تقسیم کند. گاهی ستاره ها نورانی ترند، آنانند که نگاه زمینیان را محصور خود می کنند. گویا آنانند که اسم شان با جسم شان یکی شده است مانند آفتاب. پذیرا می شوم از شما مخاطبان خاص به تماشای آسمان داستان عزیزانی که زندگی شان پر از ستاره های نورانیست.

فصل اول

چه کنم بدون چشم‌های زیبایش؟

ماه رمضان ۱۳۹۲ است. درد امانم را بریده. ضعف تمام وجودم را گرفته و توان ندارم. دستی به زانوهایم می‌کشم. نگاهم به دستانم می‌افتد. چقدر رنگ پریده شده‌اند. تا قبل از عمل لکه‌های قهوه‌ای روی دستانم کمتر بود. انگار بیشتر شده بودند. تورج^۱، کلید در قفل انداخت و وارد خانه شد. روی تخت توی اتاقم دراز کشیده‌ام. در باز است و هرکس وارد خانه شود را می‌بینم. تورج سلامی به اهل خانه کرد و به اتاقم آمد. پسرش را صدا کرد و گفت: «بیا کمک کن ننه از روی تخت بلند بشه، می‌خوام تختش رو ببرم توی سالن پذیرایی.» هرچه گفتم توی اتاقم می‌مانم، تورج قبول نکرد.

تخت را روبه روی تلویزیون گذاشتند. یک مبل تک نفره هم کنارش جا دادند. چند روزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم، زانوهایم را عمل کرده بودند.

وقتی در سالن پذیرایی روی تخت نشستم با خودم گفتم: «حالا چه کنم بدون دیدن چشم‌های زیبایش؟»
گفتم: «تو اتاقم راحت تر بودم.»

۱. تورج خرم‌جاه فرزند پنجم خانواده. متولد ۱۳۵۳

گفت: «می‌دونم دلتنگ چی می‌شی! الان اون رو هم می‌آرم می‌زنم به دیوار روبه‌رو، مثل اتاقت.»

قانع شدم. تورج گفت: «اینجوری هم استراحت درست و درمونی داری، هم تنها نیستی. خیال ما هم راحت‌تره.»

بعد هم عکس ایرج را آورد و روبه‌روی تخت به دیوار نسب کرد. غروب جمعه و شب بیست و یکم ماه رمضان بود. بیست روزی از عمل پاهایم می‌گذشت. عروسم حلوی نذری پخته بود. بشقاب حلوا را به پسرش داد تا برای همسایه ببرد.

بوی حلوی تازه همه‌ی خانه را گرفته بود. از عصر که بوی آرد بوداده بلند شد، دلم حلوا خواست. اما بقیه روزه بودند. هرچه اصرار کردند نخوردم، دلم نیامد. کامم را شیرین کنم، ولی جگرگوشه‌هایم گرسنه باشند. گفتم: «بعد از اذان با شما می‌خورم.»

تورج نزدیک تلویزیون خیره به برنامه‌ای که هر سال ماه رمضان از شبکه سه پخش می‌شد بود. اسم قشنگی داشت. «ماه غسل» هر شب روایتی از یک زندگی را نشان می‌داد. بیشتر موضوع‌هایش دل‌گیر بود. اما این که هر شب ورقی از یک زندگی را ببینم برایم جالب بود. ولی حال‌ندار بودم و حوصله برنامه را نداشتم. نمی‌دانستم چرا ولی دلم گرفته بود.

عروسم بعد از پخش نذری، افطار را آماده می‌کرد. سفره را چید. ولی تورج هنوز روبه‌روی تلویزیون نشسته بود. گفتم: «مادر چرا نشستی؟»

چنان همه‌ی حواسش به تلویزیون بود که صدایم را نشنید. دوباره صدایش کردم و گفتم: «مادر چرا نمی‌آی سر سفره، اذان دادند. چی رو نگاه می‌کنی؟» برگشت نگاهم کرد، انگار که جن دیده باشد، چشم‌هایش گرد شده بود. نگاهم می‌کرد ولی انگار این‌جا نبود. گفتم: «روزه ات قبول، کمی حلوا بخور.»

مات و مبهوت بدون بسم... کمی حلوا در دهانش گذاشت و دوباره پس نشست. همه‌ی ما یکدیگر را نگاه می کردیم رفتار تورج برایمان غیرعادی بود، پرسیدم: «مگه چی نشون می داد که این طوری محوش شده بودی؟»
تا تورج بخواهد جواب بدهد، پسرش گفت: «یه آزاده‌ای که اسیر شده اما به خانواده‌اش گفتن شهید شده، ولی بعد چهارسال همراه اسرا برگشته.»
«چقدر خوب! بعد از چندسال پسرشون برگشته. خدا رو شکر دل یه خانواده شاد شده.»

می خواستم وضو بگیرم. از جا بلند شدم. تازه شروع کرده بودم تنهایی راه بروم. رفتم سمت دست شویی و وضو گرفتم. باید داروهایم را می خوردم. رفتم روی تختم نشستم و به نوه‌ام گفتم یک لیوان آب برایم بیاورد. داروهایم را خوردم. عسلی را پیش کشیدم و جانماز را روی آن باز کردم. نماز که تمام شد، تورج گفت: «قبول باشه ننه.»

دیدم روی مبل کنار تختم نشسته و سرش توی گوشی اش است. گفتم: «نماز روزی توهم قبول باشه. پس چرا درست و حسابی افطار نکردی، چی شده؟ اصلاً یه جوری شدی؟»

تورج انگار نمی توانست با من چشم در چشم شود. نگاهش را از من می دزدید. گفت: «نه بابا! اصلاً اشتها نداشتم. فکر کنم این بوی حلوا دلم را زده.»

باز سرش را پایین انداخت. عروسم فنجان چای را جلوی او گذاشت. تورج پرسید: «ننه! آخرین باری که ایرج اعزام شد، موهای جلوی پیشونیش چقدر بود؟»

به این سوال‌های تورج عادت کرده بودم، نگاهی به سر پسر کوچکش انداختم و گفتم: «خیلی کوتاه نبود. مثلاً بگم کچل بود، نه! مثل موهای

پسرت، قد موهاش طوری بود که تا وسط پیشونیش می‌اومد. عادت نداشت زیاد موهاش رو کوتاه کنه.»

تورج نگاهی به من انداخت و گفت: «ننه روزی چندبار برو بیرون، قدم بزن.»

«میرم ولی خیلی کم. زیاد نمی‌تونم سرپا بایستم. فردا خونگی همسایه روضه است، می‌خوام برم.»

«حتماً برو، خوبه، تو این بیست روزی که پاتو عمل کردی جایی نرفتی، برو. ولی روی صندلی بشین. یه وقت نری روی زمین بشینی. فعلاً نباید زانوهات رو خم کنی.»

«باشه ننه، خدا عمر باعزت بهت بده، خیلی زحمت من رو می‌کشی.»

با او حرف می‌زدم اما می‌دانستم این صحبت‌ها با همیشه فرق دارد. یک چیزی فکر تورج را مشغول کرده بود و انگار بخواهد آن را از من پنهان کند، موقع حرف زدن نگاهم نمی‌کرد، مبادا چشمش به چشمم بیافتد. برای لحظه‌ای عروس و نوه‌هایم را نگاه کردم. آن‌ها عادی بودند. تلویزیون هم که امشب مستندی از جنگ نشان نداده بود که باز تورج دلش هوای ایرج را بکند، پس چه بود.

نگاهش کردم. خستگی را در چهره‌اش می‌دیدم. انگار با چیزی در درونش در جنگ باشد. این تازگی نداشت. تورج هرگز نتوانست بپذیرد شهیدی که بعد از نُه سال به ما تحویل دادند، بردارش است و این نپذیرفتن به حدی بود که حتی گاهی در مراسم‌های یادبودی که این سال‌ها برای ایرج می‌گرفتیم، شرکت نمی‌کرد. می‌گفت: «این شهیدی که به ما تحویل دادن ایرج نبود. دوست دارم وقتی سر مزار می‌روم، با آن چندپاره استخوان که حرف می‌زنم، یادشان بیاید که چه روزهایی را با هم گذرانده‌ایم.» او هنوز منتظر بود خبری از

ایرج بیاید و همه هم این را می دانستند. به این فکر می کردم که الان هم لابد چیزی در مورد ایرج توجه اش را جلب کرده است که این طور سر در لاک فرو برده و نمی خواهد بگوید، چون باز ما می گفتیم، بی خیال شو تورج! ایرج را به خاک سپردیم.

روز بعد، بیست و یکم ماه رمضان بود. بعد از ظهر خانه ی همسایه روضه بود و می خواستم بعد از نهار کمی استراحت کنم و بروم روضه. نمازم را که تمام کردم، عروسم برایم نهار آورد. گفتم: «شرمندهام با دهن روزه برایم غذا می آوری.»

گفت: «این چه حرفی ننه، زحمتی نیست، شما رحمتی، فقط برایمان دعا کنید.»

گفتم: «خدا عاقبت به خیرت کنه مادر.»

بعد از نهار داروهایم را خوردم. عروسم بچه ها را برداشت و رفتند خانه ی خواهرش. بالشت زیر پایم را برداشتم. در این فکر بودم که بیست دقیقه ای بخوابم و بعد بروم روضه. یک باره در باز شد و تورج آمد. پریشان بود. گفت: «ننه جان! می شه کلید کمدت رو بدی؟»

دست به جیبم بردم و کلید را به او دادم و پرسیدم: «چی می خوای؟»

«یکی از عکس های ایرج.»

«برای چی؟ سالگرد شهدا که گذشته.»

«من نمی خوام، عین اله^۲ می خواد.»

«نپرسیدی برای چی؟»

«نه ننه، نپرسیدم.»

۲. عین اله خرم جاه، فرزند دوم خانواده، متولد ۱۳۴۰/۱۲/۱۰، متولد روستای سیستان، در دوران جنگ تحمیلی از تاریخ ۱۳۶۱/۵/۱۷ به مدت ۱۷ ماه در کردستان، سپس مدتی را در سیستان بلوچستان بودند و در سال های ۶۴-۶۵ در جبهه های جنوب حضور داشتند.

رفت سراغ کمد. وقتی از اتاق بیرون آمد، تمام عکس‌ها و نامه‌ها و مدارک ایرج در دستش بود و با عجله بیرون رفت. نتوانستم بپرسم: «تو که گفتی فقط یکی از عکس‌های ایرج را می‌خواهی.»

دراز کشیدم، اما همه‌اش به فکر کار تورج بودم. یعنی چه خبر شده بود. مدارک و عکس‌های ایرج را برای چه می‌خواستند؟

نگاهی به قاب عکس روی دیوار انداختم که همه می‌دانستند در طول روز بارها به آن نگاه می‌کنم و با او حرف می‌زنم. پاهایم درد می‌کرد. پتو را دور پاهایم پیچدم و به چهره‌ی ایرج در قاب خیره شدم. ایرج جان عین‌اله عکس‌های تو را برای چه می‌خواهد؟ چرا تورج شناسنامه‌ات را برد. ایرجم! مادر به قربانت بره، اگر بودی الان چند سالت بود؟

فصل دوم

از قاب چوبی پنجره

هر وقت بیکار می شدم می رفتم اتاق بالایی، روی تاقچه می نشستم. از قاب چوبی پنجره ای که پدرم رنگ آبی به آن زده بود، جوی آب کنار خانه مان را نگاه می کردم. زن ها در آب لباس و ظرف ها را می شستند. گاهی هم بچه ها آن جا آب بازی می کردند. آن روز صحنه ی پنجره ام زیباتر از همیشه بود. بچه ها مشغول آب بازی بودند. تماشای آن ها برایم بهترین تفریح بود. با خنده شان می خندیدم و با هربار خیس شدن شان، مورمورم می شد و احساس می کردم من هم خیس شده ام. با خودم گفتم: «چه می شد یکی از این بچه ها مال من بود.»

مادرم صدایم زد: «حلیمه! حلیمه!»

«چیه ننه؟»

«برای بابات چای ببر. کارت داره.»

وقتی استکان چای را روی زمین گذاشتم، پدرم^۲ گفت: «بشین کارت

دارم.»

۱. حلیمه مهرانی، متولد ۱۳۲۲.

۲. محمد مهرانی، پدر حلیمه.

دو زانو با کمی فاصله از پدرم نشستم. دست پیش برد، استکان چای را برداشت و گفت: «دستت درد نکنه دخترم.»

لبخندی زدم و منتظر بودم بینم پدرم چه کار مهمی با من دارد. چای را خورد. استکان را توی نعلبکی مقابلش گذاشت و گفت: «حلیمه جان می دانی که برایم عزیزی، تو یک بار شوهر کردی، چند سال هم زندگی کردی، ولی خوب خدا نخواست و بچه دار نشدی و جدا شدین. ولی دلیل نمی شه که دیگه نخواستی ازدواج کنی، راستش یکی از تو خواستگاری کرده. مرد خوبی، زنش سر زارفته. سه تا بچه داره، خوب فکرهاش رو بکن. بین ما این شرایط می تونی زندگی کنی.»

قلبم به شدت می تپید. کف دستم عرق کرده بود. پدرم دست روی زانویم گذاشت و گفت: «نمی خوام الان جواب بدی، خوب فکرهاش رو بکن. عجله که نداریم.»

از جا بلندشدم. رفتم توی حیاط و زیر درخت سیب نشستم. مردی که سه تا بچه داره و زنش مُرده، سه تا بچه ی قد و نیم قد. خوب یعنی چند سال شونه؟ آن همه حسرت نداشتن بچه را خورده بودم. می توانستم آن ها را بزار و بردار کنم و بزرگ شدن شان را ببینم. این چیز کمی نیست، اما بچه ی خود آدم که نمی شه، یک باره مادر سه بچه شدن، خدایا شکر.

اولین مخالف این ازدواج مادرم^۳ بود. گفت: «بزرگ کردن سه تا بچه که شوخی نیست. در ثانی، این خواستگارت از تو خیلی بزرگ تره. نفس پیر مثل دشنه اس تو پهلوی زن.»

«یعنی چی ننه، خوب من که بچه دار نمی شم. فکر کن بچه های خودم باشن. از اون طرف هم خودت همیشه می گی مرد باید هفت، هشت، ده سال از زنش بزرگ تر باشه.»

۳. زهرا مهرانی، مادر حلیمه.

«اما نه نوزده سال! تو بیست و پنج سالته و اون چهل و چهار سالشه!»

پدرم گفت: «گیر دادی زن، بذار این بچه. سروسامون بگیره.»

بعد از چند هفته که پدرم فهمید به این وصلت رضایت دارم، به خواستگارم گفته بود بیایند تا قول و قرارمان را بگذاریم. از صبح مشغول مرتب کردن خانه بودم. وسایل پذیرایی را آماده می‌کردم. وقتی از حیاط می‌گذشتند پرده را کنار گرفتم و حیاط را نگاه کردم تا خواستگار را ببینم. دو سه تا مرد وزن و بچه وارد حیاط شدند. نمی‌دانستم کدام‌شان احسان‌اله^۴ است. یکی از مردها از همه قدبلندتر بود و توجه‌ام را جلب کرد. دست بچه‌ای را گرفته بود. پسر کوچکی که نمی‌توانست کفشش را در بیاورد. مرد کمکش کرد و بعد با یا... گفتن وارد خانه شد. کمی که گذشت به رسم همه‌ی خواستگاری‌ها چای بردم. پدرم اشاره کرد که بنشینم. یکی از خانم‌ها که از دیگر مهمان‌ها مسن‌تر بود اشاره کرد به مرد قد بلند و گفت: «عروس خانم ان‌شا... خوشبخت بشید.»

آنجا بود که فهمید آن مرد قدبلند احسان‌اله است. کت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت. معلوم بود اهل خجالت نیست. با روی خوش دو پسرش را معرفی کرد. عین‌اله و روح‌اله^۵. پسر اولش نجی‌اله^۶ با آن‌ها نیامده بود. خیلی خوب حرف می‌زد و جمع را به دست گرفته بود. نمی‌دانم چرا، ولی همان‌جا برای همیشه مهرش به دلم نشست. با چادر سفید کنار اتاق نشسته بودم. صحبت مردها گل انداخته بود که روح‌اله از جایش بلند شد. به سمت آمد و کنارم نشست. چهار ساله بود با ابروهای پیوندی و چشم‌های مشکی. تا آخر مهمانی همان‌جا کنارم نشست، درحالی که چادرم را در مشت گرفته بود. انگار به او گفته بودند که قرار است از این به بعد مادرش شوم. با خودم

۴. احسان‌اله خرم‌جاه، پدر؛ متولد روستای سیبستان ۱۳۵۵-۱۳۰۳.

۵. روح‌اله خرم‌جاه، فرزند سوم، متولد ۱۳۴۳.

۶. نجی‌اله خرم‌جاه، فرزند اول خانواده، متولد ۱۳۳۲، وفات ۱۴۰۲/۴/۲۸.

گفتم: «اسم هایشان با معنی و قشنگه ولی چقدر سنگینه، من که احسان اله رو همون احسان صدا می‌کنم.»

من اهل روستای مهران^۷ طالقان بودم و احسان اهل روستای سیبستان^۸. اینطور نبود که بخواهیم جشنی بگیریم. یک مهمانی ساده برگزار شد و خطبه‌ی عقد خواندند. طولی نکشید که به روستای سیبستان رفتم. زندگی در آنجا کمی پیچیده‌تر از خانه‌ی پدری‌ام بود. زن‌ها ظرف‌ها و لباس‌ها را در جوی آبی که پایین خانه بود می‌شستند. خانه‌ی روستاییمان روی شیب بنا شده بود. زیر خانه، ستون‌های چوبی زده بودند تا خانه ایوان بزرگی داشته باشد. درهای چوبی اتاق‌ها به ایوان باز می‌شد. اتاق احسان درست جلوی ایوان بود و خانه دو اتاق دیگر هم داشت. رضوان‌اله^۹ برادر احسان هم با خانواده‌اش در همین خانه زندگی می‌کردند. زیر ایوان، فضایی برای نگه‌داری احشام ساخته بودند.

صبح با صدای مرغ و خروس‌ها که جاری‌ام معصومه در لانه‌ی آن‌ها را باز کرده بود، بیدار شدم. احسان نبود. یادم آمد که شب گذشته گفت ساعت چهار صبح نوبت آب باغ است. برای وضو از اتاق بیرون رفتم. مرغ‌ها خسته از ماندن در لانه، پروبالشان را باد می‌دادند و خروس صدایش را بلند کرده بود. افسار الاغی به تنه‌ی درختی بسته شده بود و پوزه‌اش توی آخورش بود. رضوان‌اله با دو سطل پر از شیر توی دست‌هایش به ایوان آمد.

سلام و صبح به خیر گفتم. رضوان‌اله پرسید: «احسان خوابه؟»

گفتم: «نه، رفته آبیاری.»

۷. مهران یکی از روستاهای شهرستان طالقان است. این روستا در بخش بالای طالقان قرار گرفته و تا مرکز بخش پانزده کیلومتر فاصله دارد. روستای مهران پیشگام در علم و فرهنگ در طالقان است. از مشاهیر این روستا می‌توان درویش عبدالمجید مهرانی را به عنوان برترین خوشنویس خط شکسته نستعلیق در تاریخ خوشنویسی ایران نام برد.

۸. روستای سیبستان از توابع بخش چندار شهرستان ساوجبلاغ در استان البرز است. در ارتفاع ۲۱۵۰ متری از سطح دریا قرار دارد. قسمت بالای روستا به ارتفاعات رشته کوه البرز ختم می‌شود.

۹. مرحوم رضوان‌اله خرم‌جاه، عموی ایرج. پدر شهید صفت‌اله خرم‌جاه، وفات ۱۳۸۶

بعد از نماز، گوشه کنار خانه را سرک کشیدم و تمیز کردم. چند روزی طول کشید تا اتاق مان رنگ و روی تازه به خود گرفت. پرده‌های نویی که آورده بودم را جلوی درهای چوبی آویزان کردم. ملحفه‌ی رختخواب‌ها را عوض کردم. ظرف‌های لب‌پرسیده را بیرون انداختم و سروسامانی به اتاق کُنجی دادم که حکم آشپزخانه را داشت. تازه کارهایم تمام شده بود که معصومه^{۱۰} صدایم کرد.

«حلیمه بیا این توت‌ها را ببر آفتاب کن.»

از اتاق بیرون آمدم. سبد توت‌ها را بغل گرفتم و از نردبان بالا رفتم. از آن بالا می‌شد کل روستا را دید. برگ‌ها و سرشاخه‌های درختان در شیب، مثل موج سبزی زیر نور آفتاب می‌درخشید. جز دو خانه که نزدیک بودند، خانه‌ی دیگری دیده نمی‌شد، شاخ و برگ‌ها، دیوارها و بام‌ها را پوشانده بودند و آسمان آبی بی‌هیچ لکه ابری تا انتها ادامه داشت.

سبد توت‌ها را کنار آلوها خالی کردم، دست کشیدم آن‌ها را پخش کردم تا خوب آفتاب بخورند و خشک شوند. معصومه با یک سبد آلو قطره طلایی بالا آمد.

همین طور که آن‌ها را گوشه‌ی دیگر پارچه می‌چید گفتم: «امروز خیلی کار داریم حلیمه. این خونه وقت استراحت نداره. ماست رو باید مایه بزیم. تخم مرغ‌ها رو هنوز جمع نکردم.»

کم کم با رسم و رسوم زندگی در سیبستان آشنا می‌شدم. هر روز صبح زود بیدار می‌شدم. رسیدگی به بچه‌ها و کارهای خانه را انجام می‌دادم. میوه‌هایی مثل آلو و توت را توی ایوان و روی بام پهن می‌کردم تا خشک شود. دان مرغ‌ها را می‌دادم و تخم مرغ‌ها را جمع می‌کردم. نان می‌پختم، ماست

۱۰. معصومه فیروزگاه، همسر رضوان‌اله خرم‌جاه مادر شهید صفت‌اله خرم‌جاه.

و پنیر درست می‌کردم و گاهی مشک می‌زدم. ریسندگی پشم را از مادرم یادگرفته بودم. در روزهایی هم از پشم گوسفندان نخ می‌ریسیدم. رنگ‌رزی در روستای آجین دوجین^{۱۱} بود. عین‌اله نخ‌ها را به آن‌جا می‌برد و تحویل رنگرز می‌داد تا رنگ‌شان کند. چند روز بعد می‌رفت آن‌ها را می‌گرفت و به خانه می‌آورد.

قبل از این که هوا سرد، و رفت و آمد غیر ممکن شود، هر از گاهی به دیدن خانواده‌ام می‌رفتم یا آن‌ها به دیدنم می‌آمدند. زمستان راه‌های روستا به خاطر برف بسته می‌شد و رفت و آمد ممکن نبود. کاری هم در بیرون از خانه برای انجام دادن نداشتیم. در روزهای سرد زمستان خودم را با بافتن گلیم یا جوراب‌های پشمی سرگرم می‌کردم.

۱۱. آجین دوجین: روستایی در شمال شهر کوهسار، در استان البرز، که از شمال به روستای دوزغ‌نبر ولیان و از جنوب به روستای خورویین مرتبط است.

فصل سوم

بلافاصله گفتم: ایرج!

چند وقتی بود که احسان و رضوان با هم پیچ پیچ می کردند. اوایل چیزی به ما زن ها نمی گفتند. حرف ها و قرارهایشان را که گذاشتند، یکی از شب ها که شام دورهم بودیم، وقتی سفره جمع شد، احسان من و معصومه را صدا کرد و گفت: «بعدا جمع و جور می کنین، بیاین یه لحظه بشینید من و رضوان می خوایم یه چیزی بهتون بگیم.»

ما که نشستیم، طبق معمول همیشه احسان شروع کرد به صحبت کردن و گفت: «من و رضوان تصمیم گرفته ایم مال و اموالی که از آقای خدایا مرزبان بهمون رسیده رو تقسیم کنیم.»

بعد رو به معصومه کرد و گفت: «بچه های شما هم بزرگ شدن، وقتشه که خانه هامون رو جدا کنیم. قرار بر این شده که من زمین کناری را بسازم و شما در این خونه بمونید.»

من و معصومه نگاهی به هم انداختیم. از این بی خبری شاکی شدیم. از این موضوع هم خوشحال نشدیم. به هم عادت کرده بودیم. فردای آن روز احسان شروع کرد به آماده کردن مقدمات ساختن خانه. همیشه سعی می کرد کارها را به بهترین شکل انجام دهد. با این که مال و اموال زیادی

نداشت، اما مثل دارندگان همیشه کت و شلوار می پوشید و دستش به خیر می رفت. ظرف مدت کوتاهی یکی از بهترین خانه های روستا را ساخت. خانه دو طبقه بود. در قسمت پشت طبقه اول محلی برای نگه داری احشام درست کرد. جلویش آشپزخانه و یک اتاق بود و طبقه ی دوم دو اتاق بزرگ و یک ایوان داشت. سرتاسر ایوان را نرده های چوبی زده بود که نمای زیبایی به خانه داده بود. خانه خیلی باصفا بود. هرکس به دیدن مان می آمد، از دیدن خانه حض می کرد. من و بچه ها در این خانه ساکن شدیم. چقدر خوشحال بودیم. احساس می کردم زندگی ام مستحکم تر شده، حالا خانه ای داشتم که مخصوص خودم بود. توی اتاق پایینی دار قالی زد. وسایل قالی بافی را نجی اله خرید. در آن روزها جوان برومندی شده بود و در اداره آموزش و پرورش هشتگرد^{۱۲} کار می کرد. به احسان گفتم: «وقتشه برای نجی اله آستین بالا بزنیم. زنش راهم در یکی از اتاق ها جای می دهیم.»

احسان گفت: «این پسر سختی زیادی کشیده. دختر بزرگ برادرم طلازن مناسبی براش می شه.»

من هم موافق بودم. گفتم: «اگر بخوای به معصومه می گم که شب جمعه بریم و با رضوان اله صحبت کنیم. ببینیم نظرشون چیه؟»

احسان خیلی خوشحال شد. گفت: «این دار قالی خیلی خوش ئیمنه.» شب جمعه رسید و ما هم عروس دار شدیم. طولی نکشید و نجی اله زنش را به خانه آورد. با هم در یک خانه زندگی می کردیم. عروس تازه ام غذا می پخت و امور خانه را می رسید. من هم قالی می بافتم. دو سال از زندگی ام با احسان می گذشت.

چند روزی بود که حالم خوب نبود. صبح ها سنگین از خواب بیدار

۱۲. هشتگرد شهری در استان البرز ایران است، هشتگرد مرکز شهرستان ساوجبلاغ است. فاصله ی شهر تهران تا شهر هشتگرد ۸۰ کیلومتر است.

می شدم و همه اش دل آشوبه داشتم. چند روز گذشت و حالم بهتر نشد. آن روز صبح برای وضو بیرون رفته بودم که دل آشوبه ام شروع شد. حس می کردم الان است روده های خالی ام را بالا بیاورم. معصومه را صدا زدم: آمد و کمی آب به صورتم پاشید و گفت: «خیره ان شاالله!»

صورتم را خشک کردم و پرسیدم: «چی خیره، دارم می میرم. هیچی از گلوم پایین نمی ره، هرچی می خورم بالا می آرم.»
معصومه لبخندی زد و گفت: «مبارک باشه، فکر کردی مادر شدن راحتیه!
تازه اولشه.»

لحظه ای در چشم های او خیره شدم. گفتم: «نه، غیر ممکنه.»
گفت: «من مطمئنم.»

احساس عجیبی داشتم. نمی توانستم باور کنم. فکر می کردم حتماً چیزی خوردم که با مزاجم سازگار نبوده، یا بیمار شده ام و باید بروم پیش دکتر. یکی دو هفته ای صبر کردم. حالم بهتر نشد، اما مطمئن شدم که معصومه درست حدس زده بود. در کمال ناباوری من مادر می شدم. ته دلم ذوق داشتم و خیلی خوشحال بودم. دیگر آن کرختی و دل آشوبه ها آزار دهنده نبودند. اما احسان به این خبر روی خوش نشان نداد. همین که جریان را گفتم، مضطرب گفت: «حالا چه کار کنیم؟ اینجا توی این روستا که هیچ دوا و درمونی نیست.»

گفتم: «مگه بقیه زن ها چه کار می کنن. منم مثل اونها.»
احسان نفس عمیقی کشید و گفت: «آخه ثریا^{۱۳} هم مثل آن ها، زن بود.»
طبیعی بود که احسان نگران باشد اتفاق گذشته دوباره تکرار شود و زنش را سرزا از دست بدهد. با یک حساب سرانگشتی گفت: «احتمالاً اواخر پاییز یا اوایل زمستان به دنیا میاد. تو برف و سرمای اینجا.»

۱۳. ثریا کوه خیل، همسر قبلی احسان اله فوت در سال ۱۳۴۵ در سن ۲۷ سالگی.

او نگران مسیر بود. آن موقع سیبستان جاده‌ی ماشین رو نداشت. حتی دست فروش‌ها و دوره‌گردها هم با الاغ می‌آمدند و لوازمی که اهالی سفارش داده بودند را می‌آوردند. احسان گفت: «چاره‌ای نیست. نمی‌خوام تو اینجا زایمان کنی، هر طوری هست باید ببرمت شهر.»

ماه‌های آخر بارداری حالم اصلاً خوب نبود. سنگین شده بودم. دست و پاهایم ورم داشت. تحرکم کم شده بود و نفسم به سختی بالا می‌آمد. احسان گوش به زنگ بود. افسار یک الاغ سرحال را کنار ایوان به درخت بسته بود. کسی با این الاغ کاری نداشت و او را جایی نمی‌برد که اگر لازم شد من را با آن به روستای ولیان^۴ بفرستند. نگران مسیر بودم و هرازگاهی می‌گفتم، لازم نیست به شهر برویم. اما حرف احسان همان بود.

اوایل بهمن ۱۳۴۹ بود. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، حس کردم حالم خوب نیست. موقع راه رفتن درد گنگ و مبهمی توی کمرم دوید. کمی گذشت و درد ناشناخته بیشتر شد و زمین‌گیرم کرد. درد به استخوان‌های کمر و پاهایم چنگ انداخته بود، طوری که حس می‌کردم مهره‌های کمرم می‌خواهند از هم جدا شوند. دست به کمر گذاشتم و زانو زدم. چند دقیقه بعد اثری از درد نبود. انگار اصلاً وجود نداشته است. از جا بلند شدم. اما دوباره آمد و در کمرم پیچید. صدای ضربه‌هایی به در چوبی بلند شد. معصومه بود. گفت: «حالت خوبه؟ دیدم هنوز نیومدی بیرون، نگران شدم!» «نمی‌دونم چرا از صبح که بیدار شدم، کمرم درد می‌کنه، هی می‌گیره و ول می‌کند»

معصومه چند دقیقه کنارم ماند. وقتی حالم را دید، روح‌اله را صدا کرد و گفت: «برو به آقات بگو بیاد، حلیمه رو باید ببره بیمارستان.»
طولی نکشید که احسان آمد. پتوی ضخیمی روی خورجین الاغ پهن

۱۴. روستای ولیان از توابع بخش چندار، شهرستان ساوجبلاغ در استان البرز.

کردند. گه گاه درد به سراغم می آمد و دوباره آرام می گرفت. سوار الاغ شدم و به سمت شهر راه افتادیم. تا تهران مسافت زیادی بود. از سیبستان به روستای ولیان رفتیم. آنجا سوار مینی بوس های کرج شدیم و از کرج با اتوبوس به تهران رفتیم. دیگر آخرهای شب بود که بالاخره به تهران رسیدیم. تا بیمارستان فرح^{۱۵} را با تاکسی رفتیم و آنجا بستری شدم. درد امانم را بریده بود. چهار روز بستری بودم. تا این که فرزند اولم به دنیا آمد. بلافاصله بعد از زایمان مرا به بخش بردند. هنوز نوزادم را ندیده بودم. پرستار بالای سرم ایستاده بود. ملحفه را مرتب کرد و رفت. پرسیدم: «بچه ام رونمی یارین.»

لبخندی زد و گفت: «الان میارنش.»

وقتی بچه را پیچیده در ملحفه به بغلم دادند، چشم هایم پراز اشک شد. چقدر منتظر این لحظه بودم. او را در آغوش گرفتم. ساعت ملاقات احسان به اتاق آمد و کنار تختم ایستاد. پرستار بچه را از آغوشم گرفت، در تخت کوچک کناری گذاشت و پرسید: «اسمش را چه می خواهید بگذارید؟» خب آن مدتی که بعد از جدایی خانگی پدرم بودم بچه دار نشدن برایم درد بزرگی بود که تمام وجودم را پر از غم و غصه کرده بود. خیلی با بقیه حرف نمی زدم، شرایط روحی خوبی هم نداشتم، خودم را با کتاب هایی که در خانه داشتم سرگرم می کردم، کتابی داشتیم که در آن اسم ها و معانی شان نوشته شده بود با خودم فکر و خیال می کردم و می گفتم اگر بچه دار می شدم اسم دخترم را چه می گذاشتم. انگشتم را روی صفحه ی کتاب قرار می دادم، مثل فال گرفتن روی اسامی می کشیدم. یکجا می ایستادم، اسم و معنی آن را می خواندم و بعد می گفتم اگر پسر دار شدم چه؟ انگشتم را می کشیدم و با هزار آرزو انگار که الان بچه ای در بغل دارم و بی اسم مانده تندتند می زد،

۱۵ . بیمارستان فرح، نام اولیه ی آن «بنگاه حمایت از مادران و نوزادان. تأسیس ۱۳۱۹؛ بعد از به دنیا آمدن رضا پهلوی در این بیمارستان به زایشگاه فرح تغییر نام یافت. بعد از انقلاب نام آن به بیمارستان شهید اکبرآبادی معروف شد.

از تمام وجود به خدا توکل می کردم، انگشتم را حرکت می دادم، ایستادم روی اسم ایرج، به معنی خوب روی و نیکوسیما مانند آفتاب.

برای احسان هم ماجرا را گفته بودم، او هم مخالفتی نکرد، احسان مرد خوبی بود و خیلی به دلم راه می آمد، پرستار وقتی دید من با پرسیدن این سوال در خود فرو رفتم گفت «ببخشید نکنه ناراحت شدید؟» دستم را بالا بردم و گفتم خدایا به امید تو، بدون این که بخوام به پرستار بگویم که نه حرف ناراحت کننده ای نزدیک نگاهش کردم و بلافاصله گفتم: «ایرج»

از بیمارستان که مرخص شدم، حال خوبی نداشتم. با شکم تازه عمل شده که نمی توانستم این راه را طی کنم. یکی از اقوام در تهران زندگی می کرد. چند روزی در خانه ی آن ها استراحت کردم. حالم که بهتر شد با نوزادم و احسان به خانه ی خواهرم در روستای چندار^{۱۶} رفتیم. آن موقع مادرم نمی توانست بیاید خانه مان و کمک حالم شود. کمی که رخسارم رنگ گرفت و توانستم از جایم بلند شوم، با نوزادم سوار الاغی شدم و به سیبستان رفتم. به خانه که برگشتم، همه دورم جمع شدند. آمدن ایرج را تبریک می گفتند. سرگرم دیگران بودم و از احسان غافل شدم. ظهر شده بود و هنوز به خانه نیامده بود. با خودم می گفتم چطور می خبر رفت! یعنی کجا رفته؟ عصر با گهواره ی نو به خانه آمد. بچه ها با دیدن گهواره ذوق کرده بودند و من از همه بیشتر. چون حالا می توانستم ایرج را در گهواره بگذارم و کارهایم را انجام بدهم. کمی که بزرگتر شد او را با چادر به کمرم می بستم و مشغول کارم می شدم.

آن روز صبح زود، احسان قالی و جاجیم هایی که زنان روستا بافته بودند را برداشته و به شهر برده بود تا بفروشد. تا کارهایم را انجام بدهم و نفسی بکشم غروب شده بود. احسان که برگشت، دیدم برای ایرج یک جفت کفش کوچک خریده است. گفتم: «حالا تا کی بخواد راه بیفته! از الان کفش

۱۶. دومین روستا بعد از سیبستان، چندار در تقسیمات کشوری یکی از بخش های منطقه ی ساوجبلاغ است.

خریدی؟»

احسان لبخندی زد و گفت: «تا چشم به هم بزنی یک سالش می شه و می خواد راه بره.»

احسان درست می گفت. تا به خودم آمد ایرج بزرگ شد. سه سال بعد تورج به دنیا آمد. وقتی ایرج پنج سالش شد، تورج تازه می توانست با کلمات کودکانه اش جمله بسازد. بعد هم میترا^{۱۷} به دنیا آمد. شده بودیم یک خانواده ی پرجمعیت. تا این که توی روستا خبر پیچید که همین روزها مأمور ثبت احوال می آید تا برای بچه ها شناسنامه صادر کنند.

یک روز صبح احسان شناسنامه من و خودش را برداشت و رفت. ساعتی بعد، داشتم کنار جوی ظرف های شسته شده را آب می کشیدم که او را دیدم. ظرف ها را با عجله آب کشیدم و به خانه رفتم. احسان لبخند به لب شناسنامه ایرج را داد دستم. ایرج خرم جاه، نام پدر: احسان اله، نام مادر: حلیمه، شماره شناسنامه: ۷۴۷، صادره از: حوزه ۳ ده سیستان، ثبت احوال کرج، تاریخ تولد: ۱۳۵۲/۲/۱۰

برای لحظه ای گیج شد. گفتم: «این که تاریخ تولد رو اشتباه زده! ایرج پنج سالشه و طبق این شناسنامه دو ساله می شه! ایرج متولد ۱۳۴۹. این سه سال از سنش کمتره!»

احسان اله نشست و به پشتی تکیه داد و گفت: «خودم گفتم.»

«چرا؟ این طوری که دیر می ره مدرسه»

«در عوض وقتی زمان سربازیش برسه آنقدر مرد شده که بتونه بره سربازی.»

این به نفعشه.»

تاریخ تولد تورج را هم تغییر داده بود. همینطور میترا، تفاوتش این بود که تاریخ تولد میترا دو سال قبل از تولدش بود. گفتم: «برای میترا خوبه، زودتر

۱۷. میترا خرم جاه فرزند ششم خانواده، متولد ۱۳۵۵.

می‌ره مدرسه، زودتر هم می‌تونه سروسامون بگیره و بره سر خونه زندگیش.»

شناسنامه‌ها را توی صندوق چوبی کنار طاقچه گذاشتم. صدای بچه‌ها می‌آمد که توی ایوان بازی می‌کردند. انگار دعوایشان شده بود. بیرون رفتیم. کنار ایوان روشنایی آتش از دهانه‌ی تنور دیده می‌شد و معصومه مشغول نان پختن بود. صدای دعوی بچه‌ها از بیرون می‌آمد. توی جوی آب، بازی می‌کردند. ایرج و تورج توی ایوان روبه‌روی هم سرپا نشسته بودند. عین‌اله همیزم‌هایی که برایم آورده بود را کنار ایوان گذاشت و بالای سر بچه‌ها ایستاد. ایرج باتکه چوبی حشره‌ای را به بازی گرفته بود. تورج هم چنان به نوک چوب خیره شده بود انگار ایرج دارد حشره را برای او تشریح می‌کند. سید، پیرمردی از روستاهای اطراف، هرازگاهی به روستایمان می‌آمد. اهالی او را سید صدا می‌زدند و برایش خیلی احترام قائل بودند و می‌گفتند گاهی چیزهایی می‌گوید که حقیقت پیدا می‌کند. سید همانطور که از مسیر باریک کنار خانه می‌گذشت، ایرج و تورج را دید و به سمت آن‌ها رفت. کنار آن دو ایستاد، با عصایش به پشت ایرج زد و گفت: «این پسر کیه؟»

گفتم: «پسر منه سید!»

پیرمرد همان‌طور که راه برگشت را پیش می‌گرفت گفت: «این بچه می‌رود و همه‌ی عمر چشم به راهش می‌مانی.»

«این که معلومه بزرگ می‌شه ازدواج می‌کنه میره.»

سید قدم به باریکه راه گذاشت و گفت: «منظورم این نیست.»

یکباره انگار کسی قلبم را توی مشت گرفت و فشار داد. نفس نفس می‌زدم. دویدم سمت بچه‌ها، دست ایرج را گرفتم، تورج را بغل کردم و آن‌ها را به خانه بردم. احسان گفت: «چی شد؟ چرا آنقدر به هم ریختی؟ چیزی نشده که، پیرمرد یه چیزی گفت.»

ایرج می خواست برود بیرون و من نمی خواستم. از چیزی ترسیده بودم که نمی دانستم چیست. نمی توانستم خودم را آرام کنم. به احسان گفتم: «سید، الکی چیزی نمی گه، یادت نیست گفت خونه ی کرم علی^{۱۸} خراب می شه، ریخت رو سرشون.»

احسان خندید و گفت: «اون خونه رو، منم می دونستم خراب می شه، ول کن حلیمه. بذار بچه ها برن بیرون.»

حرف سید را بعدها هم نتوانستم فراموش کنم. برای سال های سال ملکه ی ذهنم بود. مثل این بود که آن روز زنگ کوچکی توی سینه ام کاشته شد که هر از گاهی با بهانه ای به صدا در می آمد: «همه ی عمر چشم به راهش می مانی.»

۱۸. کرم علی کمروستا، یکی از اهالی روستای سیبستان.

فصل چهارم

زندگی ام را ویران می دیدم

عصریکی از روزهای پاییز سال ۱۳۵۵ بود. با صدای داد و فریادی که شنیدم از خانه بیرون آمدم. احسان با چندتا از همسایه‌ها بحثش شده و کار به دعوا رسیده بود. دعوا سر قطعه زمینی بود که نمی‌توانستند در موردش با هم کنار بیایند. احسان می‌خواست از حقش دفاع کند ولی راه به جایی نمی‌برد و کار به دعوا کشیده بود. رضوان‌اله هم نبود که پا درمیانی کند. با کمک چندتا از همسایه‌ها احسان را به خانه بردیم. اما آرام نمی‌شد. خیلی پریشان و عصبانی بود. روستا کوچک بود و اهالی همه با هم فامیل بودند. حتی اگر حق هم با احسان بود، چاره‌ای نبود باید کوتاه می‌آمد تا قائله ختم به خیر شود. اما راضی نمی‌شد از حقش بگذرد. می‌خواست برود بیرون و باز با همسایه درگیر شود. ما نگذاشتیم. برایش آب قند و گلاب آوردم و گفتم: «آروم باش، سخته می‌کنی، بذار برادرت بیاد، میره باهاشون صحبت می‌کنه. این طوری کار بدتر می‌شه. با دعوا و سروصدا کار به جایی نمی‌بری.»

اما او آرام بشو نبود. تا ساعت‌ها با خودش درگیر بود و در نهایت، شب با همان عصبانیت خوابید. صبح وقتی نماز را سلام دادم متوجه شدم که هنوز خواب است. عجیب بود که برای نماز بیدار نشده بود. نجی‌اله رفته

بود بیرون وضو بگیرد و عین‌اله توی رختخوابش نشست. جانمازم را جمع کردم. حتی سروصدای آب ریختن توی سماور و روشن کردن آن هم او را بیدار نکرد. با خودم گفتم: «چرا بیدار نمی‌شه، الانه که نمازش قضا بشه.»

دو سه بار او را صدا کردم. اما هیچ واکنشی ندیدم. جلو رفتم و شانیه‌ی او را تکان دادم. حتی پلک‌هایش هم تکان نخورد. صورتش رنگ پریده بود. او را چرخاندم. دستش را گرفتم. سرد سرد بود. جیغی کشیدم و عقب رفتم.

بچه‌ها دور رختخواب او جمع شده بودند. گریه می‌کردم و نمی‌دانستم چه کار کنم. از هرطرف صدایی می‌آمد و من فقط گریه می‌کردم. کل خانواده جمع شده بودند توی اتاق. رضوان‌اله خم شده بود روی احسان. او نفس نمی‌کشید. هیچ نشانی از زنده بودن در بدنی که روی تشک دراز کشیده بود وجود نداشت. کسی نمی‌دانست چرا، ولی احسان فوت کرده بود.

صدای گریه و شیون و زاری توی خانه بلند شد. در سیستان رسم بود وقتی کسی فوت می‌کرد، مسجد اذان می‌داد. با پخش شدن صدای اذان از مسجد، مردم خبردار شده و از خانه‌های اطراف جمع شدند. من فقط گریه می‌کردم و از ناآرامی به سروصورت می‌زدم. بچه‌ها گوشه کنار اتاق ایستاده بودند و هاج و واج نگاه می‌کردند.

ایرج هنوز آنقدرها متوجه نمی‌شد چه اتفاقی افتاده است. می‌گفت: «عین‌اله، عین‌اله! چرا آقا جان بیدار نمی‌شه، چرا بلند نمی‌شه؟»

من با شنیدن صدای او بیشتر گریه می‌کردم. عین‌اله دست او را گرفت و در حالی که گریه می‌کرد گفت: «آقا جان رفته پیش خدا، دیگه از جاش بلند نمی‌شه.»

ایرج دوید سمت پدرش. دست او را گرفت. آن را می‌کشید و لابه‌لای گریه می‌گفت: «آقا جان! بلند شو.»

وقتی دید پدرش دست او را نمی‌گیرد، صدای گریه‌اش بلند شد و از اتاق بیرون دوید. غم درون سینه‌ام چنان سنگین شد که جیغ کشیدم و از حال رفتم. وقتی پلک باز کردم بوی گلاب توی بینی‌ام پیچید. صورتم خیس بود. زنی مُهر خیس جلوی بینی‌ام گرفته بود و دیگری شانه‌هایم را مالش می‌داد. به سمت میترا و تورج اشاره کردم. میترا را توی بغلم گذاشتند و تورج را کنارم نشان‌دادند. آهسته گفتم: «ایرجم، بچه‌ام کجا رفت؟»

یکی گفت: «نگران نباش، غلام‌رضا^{۱۹} رفت پیشش.»

غلام‌رضا دوست و هم‌بازی ایرج بود که در همسایگی مان زندگی می‌کردند. صدای گریه‌ی میترا می‌آمد، هنوز یک سالش نشده بود. نورچشمی و تنها دختر احسان، حالا پدر نداشت. تک‌تک‌شان را که می‌دیدم جگرم ریش می‌شد.

مراسم سوگواری چند روزی طول کشید. شلوغی‌ها تمام شد و همه رفتند سر خانه زندگی‌شان، اما حرف مردم تمامی نداشت. اهالی روستا می‌گفتند که مرد بی‌چاره را به کشتن دادند. بعضی هم از در دفاع درمی‌آمدند که تهمت نزنید، هرکسی یک جایی عمرش تمام می‌شود. احسان‌اله هم عمرش تا اینجا بود. دعوا بر سر آب و زمین همیشه در روستا بود و ربطی به فوت احسان نداشت. ولی با شنیدن این حرف‌ها بیشتر احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم. بعد از احسان، من مانده بودم با ایرج شش‌ساله و تورج سه‌ساله و میترا ی چند ماهه که هنوز بابا گفتن را یاد نگرفته بود و حالا بابایی نداشت که صدایش کند. بی‌تکیه‌گاه شده بودیم. نجی‌اله و عین‌اله و روح‌اله هم بودند.

پدرم مدتی بود که فوت کرده بود و خانه‌اش به برادرهایم رسیده بود. مادرم

۱۹. غلام‌رضا خرم‌جاه: متولد روستای سببستان، نوه عموی ایرج. ایشان از سال ۶۳ در عملیات‌های بدر، کربلای ۱، ۲، ۴، ۵ و والفجر ۸ عملیات سیدالشهدا، عاشورای ۳، نصر ۴، بیت المقدس تا سال ۶۷ در جبهه حضور داشتند.

با عروس هایش در یک خانه زندگی می‌کردند. قطعه زمینی از پدرم به من ارث رسیده بود که کسی آن را نمی‌خرید. نه خانه‌ی پدرم می‌توانستم بروم و نه احسان بود. زندگی‌ام را ویران می‌دیدم. حرف مردم هم فشار روانی بیشتری بود روی دوشم. توی روستا کار نبود. عین‌اله و روح‌اله برای کار به روستای پایین‌تر به نام سیف‌آباد^{۲۰} رفتند که بعدها به آن گلزار می‌گفتند. خودم از آن‌ها خواستم بروند پی سرنوشت‌شان و زندگی‌شان را بسازند. این‌طور خیالم راحت‌تر بود. آن‌ها در تعمیرگاهی در گلزار مشغول به کار شدند و همان جا اتاقی اجاره کردند و ماندند. سیف‌آباد یا همان گلزار کنونی، برای خودش سیبستان دومی بود. بیشتر اهالی سیبستان به آنجا می‌رفتند. هم شرایط کار بیشتری داشت و هم امکانات بهتری برای زندگی. من هم مدتی کنار نجی‌اله و زنش زندگی کردم. اما شرایط کاری نجی‌اله به گونه‌ای شد که باید به گلزار می‌رفتند. من هم در سیبستان کسی را نداشتم. بچه‌هایم را برداشتم و به روستایی پایین‌تر از سیبستان رفتم. چندار روستای کوچکی بود و جمعیت کمی داشت. خواهرم^{۲۱} آنجا زندگی می‌کرد. من هم در یکی از اتاق‌های خانه‌ای که خواهرم در آن ساکن بود، مستقر شدم.

بعد از سال‌ها زندگی مستقل نمی‌خواستم باری به دوش خانواده‌ام باشم. یک سال گذشت و به این نتیجه رسیدم که در این روستا نمی‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. بچه‌ها را برداشتم و من هم به گلزار رفتم.

۲۰. گلزار، در کیلومتر ۱۸ جاده قدیم کرج، هشتگرد، در بخش مرکزی شهرستان ساوجبلاغ واقع شده از شمال به آزادراه تهران قزوین، از جنوب به راه آهن تهران- تبریز و جاده قدیم کرج- قزوین منتهی می‌شود.
۲۱. عمه‌جان مهرانی، خواهر حلیمه، مادر شهیدان روح‌اله و علی مهرانی.

فصل پنجم

ما فقیر دین هستیم

رضوان‌اله بعد از رفتن ما از سیبستان به همراه خانواده‌اش به گلزار رفته بودند. نجی‌اله که با دختر عمورضوان ازدواج کرده بود، در گلزار خانه‌ای ساخته بود. از ما خواست که موقتاً در یکی از اتاق‌های خانه‌اش زندگی کنیم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد. من و بچه‌هایم در اتاقی کنار اتاق آنها ساکن شدیم.

همان روزها از زنان همسایه شنیدم قرار است به خانواده‌هایی که صاحب‌خانه نیستند و خانه‌ای ندارند، زمین بدهند. رفتم و پرس و جو کردم. قیمت و محل زمین‌های مسکونی مشخص شده بود و خانواده‌هایی که مشکل مالی داشتند بابت زمین مبلغ کمتری می‌پرداختند. از فروش خانه در سیبستان کمی پس‌انداز داشتم. زمینی که از پدرم ارث رسیده بود را هم فروختم. بچه‌ها هم کمک کردند و قطعه زمینی خریدم. وقتی محل دقیق زمین مشخص شد، نجی‌اله، عین‌اله، روح‌اله و دیگر اقوام، کمک کردند و دو اتاق و یک آشپزخانه در زمین ساختند. من و ایرج و توریج و میترا در آن خانه ساکن شدیم.

گلزار مثل الان که برای خودش شهری شده است، نبود. آن موقع خانه‌ام

تقریباً وسط بیابان بود. تا مسافت زیادی خانه‌ای اطرافش ساخته نشده بود، ولی مدام خدا را شکر می‌کردم و می‌گفتم همین که یک سقف بالای سرمان است که مال خودمان است، جای شکر دارد. عین‌الله و روح‌اله گاهی شب را پیش ما بودند و گاه می‌رفتند به خانه‌ی نجی‌اله و در همان اتاقی که قبلاً ما در آن ساکن بودیم، می‌ماندند.

تابستان بازار کار مزارع گرم بود. صبح زود از خانه بیرون می‌زدم و در کنار زنان دیگر روستا در مزارع کار می‌کردم. وجین علف‌های هرز، گوجه چینی، درو خرمن، خوشه چینی و هر کاری که از دستم بر می‌آمد. زمستان‌ها هم پشت دار قالی می‌نشستم یا نخ‌ها و پشم‌ها را برای بافنده‌ها می‌تاباندم.

مهر ۱۳۵۸ ایرج را در دبستان ثبت نام کردم. چه ذوقی داشتم که ایرج بالاخره به مدرسه می‌رود. به خاطر تاریخ شناسنامه‌اش کمی دیر پایش به مدرسه باز شد و جثه‌اش درشت‌تر از همکلاسی‌هایش بود. این خیال مرا راحت می‌کرد. چون کسی نمی‌توانست او را اذیت کند.

ایرج در همان سال‌های تحصیل در مدرسه ابتدایی اصرار داشت مثل برادرهایش برود سر کار. می‌گفت می‌خواهم کار کنم. نجی‌اله و عین‌اله قبول نکردند و گفتند او فقط به فکر درس و مشقش باشد و بقیه کارها را به ما بسپرد. اما خیلی طول نکشید که ایرج هم سرکار می‌رفت و هم درس می‌خواند.

هر چه کردم نتوانستم ایرج را قانع کنم که فقط و فقط به درس خواندن فکر کند و تمام وقتش را برای درس و مدرسه بگذارد. به برادرهایش گفتم که نگذارند سر کار برود. نجی‌اله و عین‌اله با او صحبت کردند. نجی‌اله به او گفت: «تو نگران چی هستی؟ پس ما چه هستیم! ما هوای ننه حلیمه و تو و تورج و میترا رو داریم. فقط باید به درست فکر کنی!»

ایرج پرسید: «شماها چند سالتون بود رفتید سرکار؟ از منم کوچیک تر بودید، حالا چرا من نباید برم؟!»

او دیده بود برادرهایش از کودکی کار می‌کردند، شاید از پنج یا شش سالگی. چه وقتی که پدرشان زنده بود و یا بعد از فوت او. حالا که من دست تنها بودم، آن هم با سه بچه، با خودش فکر می‌کرد، چرا نباید کار کند که بتواند کمک حال ما باشد!

هیچ وقت متوجه نشدم دقیقاً از چه زمانی ایرج مرد خانه شد و میترا و تورج به او تکیه کردند. خیلی زود جای خالی احسان را توی خانه پر کرد. تورج هر چه می‌خواست به او می‌گفت و میترا هم او را همچون پدری که از سر کار برمی‌گردد نگاه می‌کرد. شاید مربوط به آن اتفاقی باشد که توی مدرسه افتاد. آن روز وقتی از مدرسه برگشت گفتم: «ننه! مدیر گفته بری کارت داره.»

«چه دسته گلی به آب دادی؟ چه کار کردی که من رو خواستن؟»

«به خدا من کاری نکردم ننه، نمی‌دونم چرا می‌خوان تو بیای مدرسه.»

روز بعد که به مدرسه رفتم، گفتند پسرت خیلی بزرگ تر از سن اش حرف می‌زند. گفتم: «خوب از سن مدرسه اش بزرگ تره.»

مدیر گفت: «منظورم خیلی بزرگ تر از چند ساله.»

قبلاً هم از دیگران این را شنیده بودم. تنها مدیر نبود که این حرف را می‌زد. خیلی‌ها می‌گفتند ایرج بیشتر از سن اش می‌فهمد. اما وقتی مدیرشان این حرف را زد فکر کردم درستی کرده و حرف بدی زده که مرا خواسته اند. گفتم: «بذارین به حساب بچگی‌ش، حالا چه گفته که من رو خواستید؟»

مدیر توضیح داد که: «ما بچه‌هایی که توی خانواده‌های ضعیف هستند شناسایی می‌کنیم تا اگر بتوانیم به آن‌ها کمک کنیم. ناظم، ایرج رو به عنوان دانش آموز فقیر به من معرفی کرد. از او وضعیت خانواده را پرسیدم و خواستم

کمک کنم که قبول نکرد و گفت: «آره ما فقیریم، اما نه فقیر کیف و لباس، ما فقیر دین هستیم.»

گفتم: «بچه حرف بدی نزده که!»

مدیر گفت: «ما هم نگفتیم حرف بدی زده، گفتم بیشتر از سنش می‌فهمه. به همین خاطر ازتون خواستیم بیاین مدرسه، به خاطر اخلاقش. هر وقت برای پرس و جو در مورد درسش اومدین مدرسه، یه سر به دفتر بزنید تا ما هدیه‌ای ناقابل به پسرتون بدیم.»

از او تشکر کردم و دیگر هیچ وقت به آن دفتر نرفتم. آن روز اگر چه اتفاق خاصی نیفتاد ولی این که ما را به عنوان خانواده‌ای فقیر بشناسند برای ایرج گران آمد. ایرجم درسش خوب بود. چند بار در مسابقات قرآنی مقام آورده بود.

«آخ ایرج، ایرجکم....»

بچه‌ی اولم، اولاد دردانه‌ام که خدا بعد از چند سال ناامیدی، توی دامنم گذاشت، با این که به درس علاقه داشت، بیشتر وقتش را کار می‌کرد تا نان آور خانه باشد.

فصل ششم

رضایت دادم

ایرج برای خودش نوجوانی شده بود. قد کشیده بود و با همه‌ی لاغری‌اش صورتی گرد و تپل داشت. تازه گرد ریش و سیبیل به صورتش نشسته بود. وقتی گفت می‌خواهد برود جبهه، تقریباً شکه شدم. برادرهایش و دوستانش مرتب می‌رفتند و می‌آمدند. اما هرگز فکر نمی‌کردم او هم به سرش بزند که برود. تازه شانزده سالش بود. سرکار می‌رفت. کمک حال من و نان آور خانه بود. میترا و تورج خیلی به او وابسته بودند. نمی‌توانستم بپذیرم که برود. گفتم:

«تو مرد خونه‌ای، آگه نباشی من دست تنها چه کار کنم.»

گفت: «همه دارن می‌رن، خون من که رنگین تر نیست.»

«اما ما یه کم با دیگران فرق داریم. ما جز تو کسی رو نداریم اینجا.»

اما حرف او همان بود. بعدها هم بیشتر با او صحبت کردم گفت: «چرا نباید برم، چرا عین اله بره و من نه؟ چرا محرم^{۳۳} بره و من نه؟ فقط برای این که من پدر ندارم. من یتیمم. محرم هم پدر نداره.» گفتم «ایرج جان هرکسی

۲۲ . شهید محرم حج‌گشت، برادرخانم عین اله، فرزند قربان علی در تاریخ ۱۳۴۸/۲/۱ در گلزار به دنیا آمد و در سن ۱۷ سالگی در مرحله‌ی دوم عملیات کربلای ۵ در شلمچه به تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ به شهادت رسید. مزار این شهید بزرگوار گلزار شهدای گلزار (سیف آباد) می‌باشد.

یک تاب و طاقتی داره. من نمی تونم بذارم بری. همین خاله ساره‌ات^{۲۳} وقتی محرم را باردار بوده شوهرش از دنیا رفته، من می دونم این زن در زندگی ش چه سختی هایی کشیده. محرم رو با چه مشقتی بزرگ کرده. همین ماجرای از دنیا رفتن خواهرش ثریا، زن قبلی احسان رو می گم. خاله ساره‌ات می گفت اون وقت ها در عرض شش ماه هم شوهرم و هم خواهر جوانم را از دست داده بودم. دنیا بر سرم آوار بود. هر وقت بچه های ثریا را می دیدم جیگرم آتش می گرفت. حلیمه تو شدی فرشته ی نجات. خدا تو رو برای این بچه ها فرستاده. الهی عاقبت بخیر بشی. ایرج جان خاله ساره‌ات زن قوی و محکمیه از وقتی که من اومدم تو زندگی احسان کمتر از خواهر بهم نگفته. پسرم هوای محرم رو داشته باش. اون تنها یادگار بابای خدایامرزشه» ایرج در جوابم گفت: «ننه! خاله ساره عزیز کرده ش رو فرستاده جنگ، ولی تو به من می گی نرو. مگه من کسی رو ندارم که خیالم از بابت خواهر و برادر کوچکم راحت باشه. برادرام هستن. اصلاً اون ها چه نیازی به من دارن؟ خدا هست. دارن زندگی می کنن. خیلی ها زن و بچه شون رو ول کردن و رفتن. همین عین اله، وقتی داداش میره جبهه میترا میره کنار زن داداش که تنها نباشه و خودش رفته جبهه. اون وقت من باید مرد خونه باشم نه مرد جنگ!» هرچه می گفتم حرفش همان بود. آب و نان از دهانش می افتاد و جبهه نمی افتاد. رفتم سراغ عمویش. به او گفتم: «راستش عمو! شما بعد احسان الهی خدایامرز بزرگترشی، جای پدرش رو داری، زده به سرش بره جبهه، منم حریفش نمی شم، هرچی می گم حرف حرف خودشه، گفتم شاید شما باهاش صحبت کنید، منصرف بشه. من نمی دونم دیگه چه کار کنم از سرش بیافته.»

آن موقع ایرج توی تعمیرگاه کنار برادرش روح اله کار می کرد. یکی دو

۲۳. ساره کورخیل، متولد ۱۳۲۵/۱۱/۱۹ وفات ۱۴۰۶/۶/۱۸ مادر گرامی شهید محرم حجرجشت

روز بعد رضوان اله آمد جلوی در خانه و گفت: «نگران نباش، من باهاش صحبت کردم.»

پرسیدم: «خوب چی شد، منصرف شد؟»

عمو رضوان اله لبخندی زد و گفت: «اول که نه، می گفت خب همه دارن می رن، من هم یکیش، مگه صفت اله نرفت، مگه شهید نشد؟! گفتم آره، اونم رفت، اما از وقتی رفت حال و هوای خونگی ما هم عوض شده، می دونی مادرش داره چی می کشه، هنوز هر بار که صدای در می آد می ره جلوی در، هر لحظه منتظره یه خبری ازش بیارن. ولی شما نگران نباش. براش توضیح دادم که جبهه ی او اینجاست و باید از شما مراقبت کنه. حتی براش روشن کردم که اگر یه اتفاقی براش بیافته تورج و میترا و حتی شما بی پشتوانه می شید. یک ساعتی باهاش حرف زدم. دونه دونه دلایل رو براش توضیح دادم. ولی خوب اون هم دلایل خودش رو داشت. می گفت امام دستور جهاد داده، هرکس می تونه باید بره. گفتم وقتی مادرت راضی نیست، جهاد تو چه فایده ای داره؟ این بیچه هنوز درک نکرده که فرزند بزرگ شماست و شما و بیچه ها به اون تکیه دادید. خلاصه قبول کرد. ولی آخرش می دونی چی گفت؟»

پرسیدم: «چی گفت؟»

«گفت باشه عمو. ننه می دونسته سراغ کی بره که من نتونم رو حرفش حرف بزنم. ننه می دونسته فقط شما می تونید جلوم رو بگیرید.»

عمو رضوان اله بعد از صحبت با ایرج یک راست آمده بود پیش من که خیالم را راحت کند. بعد از ظهر آن روز منتظر ایرج بودم که از سرکار برگردد. انتظار داشتم که اخم و نارحتی اش را ببینم. ولی غروب هرچه منتظرش شدم نیامد. شب شده بود و هوا تاریک، ولی از او خبری نبود. نگران شده بودم.

دل توی دلم نبود. چرا نیامد؟ نگاهی به ساعت انداختم. همیشه این موقع شامش را هم خورده بود. هزار فکر به سراغم آمد. نکند رفته باشد جبهه. بعد با خودم گفتم، نه این طوری بی خبر نمی رود. نکند رضوان اله را فرستادم سراغش ناراحت شده و قهر کرده است. نه اهل این حرف ها نیست. خدایا کجاست؟ با خودم گفتم بروم مکانیکی، ولی توی تاریکی نمی شد. شام تورج و میترا را دادم و گفتم بروند بخوابند، چون صبح باید به مدرسه می رفتند. اما تورج گفت: «نه، من منتظر ایرج داداش می مونم.»

میترا هم لبخندی زد و گفت: «منم بیدار می مونم تا بیاد.»

اما از او خبری نشد. رفتم سراغ روح اله. او باید خبر می داشت. روح الله گفت: «به من نگفت کجا می خوابد، فقط گفت امروز می خوابد زودتر بره، کار داره. منم گفتم مشکلی نیست. می دونم بچه زیرکار دررویی نیست. حتماً یه کاری داشته. هنوز برنگشته. با عین اله بریم دنبالش ببینیم کجاست.»

گفتم: «نه، کمی صبر می کنیم. اگر نیامد خبرتون می کنم.»

طاقت برگشتن به خانه را نداشتم. رفتم بیرون جلوی در. تاریک بود و صدای جیرجیرک ها می آمد. یک لحظه صدایی مثل صدای پاشنیدم. خودش بود. من را که دید کمی پاسست کرد. توی تاریکی دقیق شدم. خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم. جلو رفتم و گفتم: «کجا بودی مادر؟ دلم هزار راه رفت.»

جلو آمد و گفت: «رفته بودم سیبستان.»

«سیبستان؟ آنجا چه کار داشتی؟ نباید یه خبر می دادی؟ نمی گوی

نگرانت می شیم.»

چیزی نگفتم. انگار حوصله نداشته باشد سرش را پایین انداخت و رفت توی خانه. سفره وسط اتاق پهن بود. تورج و میترا کنار هم روی زمین به خواب

رفته بودند. گفت: «هنوز شام نخوردین؟»

رختخواب بچه‌ها را پهن کردم و گفتم: «شام خوردن. منتظر تو بودن. من که اوادم بیرون، اینها هم خوابشون برده.»

تورج و میترا را سرچایشان خواباندم و لای سفره را باز کردم: «بیا شامت رو بخور. حالا رفته بودی سیستان چه کار؟»

ایرج در سکوت آمد سر سفره نشست. شامش را خورد. سفره را که جمع می‌کردم، دوباره پرسیدم: «نگفتی؟ چه خبر بود؟»

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت: «تو به عمو گفتی با من حرف بزنه؟»

نگاهش کردم. چشم‌هایش پف کرده و قرمز بود. انگار گریه کرده باشد. ولی برای چه؟ گفتم: «آره تو که به هیچ صراطی مستقیم نیستی.»

«ولی من که هنوز کاری نکردم، تو اینقدر بلوا به پا می‌کنی.»

«خیال کردی نمی‌دونم عضو بسیج شدی، همه می‌دونن داری این ور و اون ور می‌زنی و به هر کس رو می‌ندازی تا یه کاری برات بکنن. فکر کردی خبر کارهات رو ندارم. لباساتم که قايم کرده بودی پیدا کردم. فکر کردی نمی‌فهمم. من نمی‌ذارم بری، من طاقت از دست دادن تو رو دیگه ندارم.»

نگاهم کرد و گفت: «باشه تو بُردی، نمی‌رم. خیالت راحت باشه!»

باورم نمی‌شد. اما درست شنیده بودم. گفت نمی‌رود. می‌خواستم بغلش کنم. اما حس کردم نمی‌توانم. برایم خیلی بیشتر از فرزند بود. طوری مسئولیت خانه را به عهده گرفته بود که دیگر یک نوجوان پانزده شانزده ساله نبود. همین که قبول کرده بود نرود، کافی بود. اما باز هم دلم آشوب بود. می‌دانستم از روی میل قبول نکرده، در اصل مجبور شده بود بماند و قطعاً برایش سخت بود.

پرسیدم: «حالا نگفتی سیستان چه خبر بود.»

گفت: «رفته بودم سر مزار آقا جانم.»

کمی جا خوردم. پرسیدم: «خوب چرا آنقدر دیر برگشتی؟»
تعریف کرد که کنار مزار پدرش، از خستگی سرش را روی سنگ قبر
می‌گذارد و خوابش می‌برد. نزدیک غروب، خیلی اتفاقی رهگذری او را
می‌بیند و به خیال این که کسی حالش بد شده و نزدیک می‌شود. دست که
روی شانهِ او می‌گذارد، بیدار می‌شود.

جگرم کباب می‌شد وقتی حال و روزش را می‌دیدم ولی چاره‌ای هم
نداشتم. گفتم: «ننه از من به دل نگیر. من که جز تو کسی روندارم.»
نگاهی به میترا و تورج انداختم که آرام سر روی بالشت گذاشته بودند
و ادامه دادم: «یه نگاه به این دوتا بچه بنداز. آگه می‌بینی اینطور با آرامش
خوابیدن به خاطر وجود توئه، امید داشتم خودت درک کنی که ما چقدر
بهت نیاز داریم.»

گفت: «باشه ننه. گفتم که نمی‌رم. بی خیال شدم.»
از جا بلند شد. همان‌طور که لباسش را عوض می‌کرد گفت: «من قبول
کردم که نرم ولی این درست نیست. مگه خون من رنگین‌تره، من با بقیه چه
فرقی می‌کنم؟! مادر اونها، برای بزرگ کردنشون زحمت نکشیده؟ خودشون
بزرگ شدن!؟»

بعد هم رفت تا بخوابد. اما خواب از چشم‌های من رفته بود. آن شب تا
خود صبح با خودم درگیر بودم. «چطور می‌تونم بذارم بره.»
صبح وقتی از خواب بیدار شدم، ایرج سر سجاده نشسته بود و نمازش را
سلام می‌داد. نمی‌دانستم چطوری به او بگویم. اما باید می‌گفتم. دیگر دست
من نبود. گفتم: «اگر هنوزم می‌خوای بری، می‌تونم بری، من حرفی ندارم.»
ایرج سر برگرداند و نگاهم کرد. پرسید: «چی شده؟ تو که تا دیشب
مخالف بودی؟»

سجاده را پهن کردم و گفتم: «دیشب خواب دیدم. دیگه نمی‌تونم جلوتو بگیرم.»

توان ایستادن نداشتم. نشستم و گفتم: «یازینب (س) خودت به فریادم برس.»

گفت: «پس عمورضوان چی؟»

گفتم: «خودم بهش می‌گم، که من قبول کردم بری جبهه.»

بعد از نماز کمی سر جایش دراز کشید. فکرمی کردم شاید با صحبت‌های دیشب خودش منصرف شده باشد. اما وقتی می‌خواست برود سرکار، شناسنامه‌اش را برداشت و رفت. چند روزی آشفته به خانه می‌آمد. چند تا برگه را هم با خود می‌برد و می‌آورد. روزهای اول نپرسیدم چه شده است. با خودم می‌گفتم بگذار خودش بگوید. آخر هفته بود. صبح ساعت یازده به خانه آمد. خیلی خوشحال بود. تعجب کردم. چون همیشه آخر هفته‌ها توی تعمیرگاه سرشان شلوغ بود.

پرسیدیم: «ایرج این ساعت توی خانه چه می‌کنی؟»

روی پا بند نبود. آمد پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «ننه خدا خیرت بده، همه‌ی عمر مدیونت می‌مونم که رضایت دادی برم جبهه. بالاخره قراره از هشتگرد اعزام بشم.»

می‌گفت در این چند روز برای ثبت نام اول می‌رود هشتگرد. اما متوجه می‌شوند که کیپی شناسنامه‌اش را دست کاری کرده است و قبول نمی‌کنند. بعد می‌رود آبیک^{۲۴} آنجا هم می‌فهمند. دست آخر به قزوین^{۲۵} می‌رود. ولی موفق نمی‌شود ثبت نام کند. این بار حسابی ماهرانه کیپی شناسنامه را دست کاری می‌کند و دوباره می‌رود هشتگرد. آن‌ها هم متوجه نشده و

۲۴. شهرستان آبیک از سمت شمال به طالقان و از سمت غرب به شهرستان ساوجبلاغ و از سمت جنوب به بوئین زهرا و نظرآباد و از شرق به سمت قزوین محدود می‌باشد.

۲۵. استان قزوین در بخش شمال غربی ایران واقع شده است. با استان‌های مازندران، گیلان، همدان، زنجان، مرکزی و البرز همسایه است. یازده درصد از آثار تاریخی ملی ثبت شده‌ی کشور در استان قزوین قرار دارد.

با اعزامش موافقت کرده بودند. جثه‌ی ایرج کوچک نبود. حتی بیشتر از سن‌اش نشان می‌داد. طبیعی بود که متوجه نشوند.

روزی که قرار بر رفتنش شد، چندتا از هم محله‌ای‌ها هم با او بودند. برایشان اسفند دود کردم و بدرقه‌شان کردم و به خانه برگشتم. همین که در را پشت سرم بستم، پشیمان شدم. چند بار خواستم چادرم را سرکنم، بروم خودم را به ایرج برسانم و بگویم، من پشیمان شدم بیا برگردیم خانه. بارها توی ذهنم این فکر را مرور کردم، اما نرفتم. شدنی نبود. من رضایت داده بودم، او هم رفته بود.

ایرجم اوایل مهرماه ۱۳۶۵ برای بار اول به جبهه رفت، چند روزی از رفتنش گذشته بود، هوا داشت رنگ و رخ پاییز به خود می‌گرفت، سوز سردی می‌زد، من و خواهرم آش رفتن ایرج را بار گذاشته بودیم، آخرهای کارمان بود، رشته‌ی آش را اضافه کردم، یک دفعه از پشت کسی دست روی چشمانم گذاشت. خسته بودم و بی حوصله، فکر کردم پسر خواهرم است، دست رو دستش گذاشتم دستش سرد بود گفتم «چرا اینقدر دستت سرده» دستش را برداشت، برگشتم دیدم ایرج، جا خوردم. به پیشانی ام بوسه ای زد و گفت «ننه جان سلام، خداقوت، عجب دیگی بار گذاشتی». خندیدم و گفتم «چرا اینقدر زود برگشتی، حداقل می‌داشتی آش پشت پات رو می‌پختم بعد می‌اومدی» لبه‌ی حوض نشست، پر از آب بود، نگاهش به سمت حوض افتاد، دستی به آب کشید و گفت «چند روزی می‌مونم و دوباره اعزام می‌شم» آن روز چه حال خوشی داشتم. قالیچه‌ی کوچکی جلوی حوض پهن کردم. خواهرم و بچه‌ها با چندتا از همسایه‌ها جمع شدیم و آش می‌خوردیم. نگاهم را از ایرج برنمی‌داشتم، قند در دلم آب می‌شد وقتی می‌دیدم با چه اشتباهی آش می‌خورد. می‌گفت «عجب حالی می‌ده آدم آش پشت پای خودش را

بخوره» همگی خندیدیم. تا رفتنش لحظه‌ها برایم حکم طلا را داشت.
۲۱ مه‌رمه بود که اعزام شد، باز همان خداحافظی‌ها با همان دلتنگی‌ها، باز
پشیمانی من از رضایت دادنم و التماس ذهنم از ایرج که بیا برگردیم خانه.

فصل هفتم

چشم به راه

روزهای سرد دی ماه ۱۳۶۵ را خیلی‌ها یادشان نمی‌رود. همان موقع را می‌گویم که خبرهای خوبی از عملیات کربلای پنجم^{۲۶} از تلویزیون پخش می‌شد. عملیات تمام شده بود و من منتظر بودم ایرج به مرخصی بیاید. خانه را آماده کرده بودم چون وقتی می‌آمد، فامیل و دوست و آشنای آمدند دیدنش. بار قبل که به مرخصی آمد، حس کردم یک باره خیلی بزرگ شده است. نه تنها قد کشیده بود و استخوان ترکانده بود، بلکه رفتارش هم تغییر کرده بود. دیگر حال و هوای نوجوانی نداشت. حرف‌هایش پخته‌تر و با تجربه‌تر شده بود. هرچند با بچه‌ها شوخی می‌کرد و سر به سرشان می‌گذاشت، اما ساکت‌تر و موقرتر شده بود. یک هفته بیشتر مرخصی نداشت. آموزشی را گذرانده بود و می‌خواستند اعزام‌شان کنند.

شبی که می‌خواست صبح‌اش برود، به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. نیم‌ساعت بعد از اتاق بیرون آمد و یک نوار کاست دستم داد و گفت: «وصیت‌نامه‌ام رو روی نوار ضبط کردم. اگر یه طوری شدم، صدام هم یادگار ب نمونه.»

۲۶. عملیات کربلای پنجم در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در جبهه جنوبی و در منطقه شرق بصره و شلمچه با رمز یا زهراس) آغاز شد و تا تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۲ به طول انجامید. فرماندهی این عملیات با سپاه پاسداران بود.

قلبم گرفت و برای لحظه‌ای نفسم بند آمد. آخر این چه کاری بود. اصلاً وصیت‌نامه چه صیغه‌ای بود. گفتم: «از این حرف‌ها نزن. می‌ری و به سلامتی برمی‌گردی.»

هرچند؛ این کارش برایم عجیب بود. بار اول موقع خداحافظی پاکتی به دستم داد و گفت وصیت‌نامه‌اش است. فرصتی نبود که چیزی بگویم. هنوز پاکت توی دستم بود که کاسه‌ی آب را پشت سرش روی زمین ریختم. اما این بار فرق داشت. چیزی نگرانم کرده بود. با خودم می‌گفتم تنها تفاوتش این است که این بار وصیتش را با صدای خودش ضبط کرده، چه فرقی می‌کند وصیتش را روی کاغذ بنویسد، یا زبانی بگوید، یا صدایش را ضبط کند. در هر صورت سعی می‌کردم به دلشوره‌ام توجه نکنم. چون ذره‌ای هم فکر نمی‌کردم اتفاقی برایش بیافتد. هر بار که فکرهای منفی می‌آمدند، آن‌ها را دور می‌ریختم و با خود می‌گفتم دیگر همین روزها برمی‌گردد. امروز یا فردا پیدایش می‌شود.

یکی دو روز گذشت تا این که خبر شهادت علی^{۲۷} در گلزار پیچید. وقتی خبر را شنیدم انگار که سطل آب سردی رویم ریخته باشند، همه‌ی تنم لرزید. علی پسرخواهرم و هم سن و سال ایرج بود. آن یک سالی که ما در روستای چندار زندگی می‌کردیم، آن‌ها باهم هم بازی شدند. بعد که باهم به گلزار آمدیم و کم کم طوری شد که همه جا باهم بودند. حتی گاهی فکر می‌کردم چهره‌هایشان هم شبیه هم شده است. مثل برادرهای دوقلو. وقتی خبر شهادت علی را شنیدم همه‌اش با خودم تکرار می‌کردم، کاش دروغ باشد. کاش اشتباه شده باشد. چادرم را به سر انداختم و سراسیمه خود را به خانه‌ی آن‌ها رساندم.

۲۷. شهید علی مهرانی، پسرخاله‌ی ایرج، فرزند حمداله، متولد ۱۳۴۹/۰۸/۲۰ که در سن شانزده سالگی در شلمچه در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ و در عملیات کربلای پنجم به شهادت رسید. برادر این شهید بزرگوار، شهید روح‌الله مهرانی متولد ۱۳۴۳/۱/۲۰ هم در تاریخ ۱۳۵۹/۰۲/۰۱ به شهادت رسیده است. محل مزار این شهیدان کوهسار (چندار) می‌باشد.

جلوی در شلوغ بود. همه بالباس مشکی آمده بودند. اشک پهنای صورتم را خیس کرده بود. خواهرم دست هایش را توی هو تاب می داد و مویه می کرد. اشک می ریخت و گریه می کرد. او را که می دیدم، جگرم ریش ریش می شد. می دانستم با چه سختی پسرش را بزرگ کرده بود. هنوز علی را نیاورده بودند. شش سال قبل پسرش روح الله به شهادت رسیده بود، حالا هم که علی را از دست داده. خواهرم را نگاه می کردم و نمی دانستم چه باید بگویم. نمی شد آرامش کرد. جگر گوشه اش را از دست داده بود. با خودم گفتم: «اگر ایرج بفهمد، بچه ام دق می کند.»

بعد فکر کردم لابد می داند، چون آن ها همیشه با هم بودند، موقع اعزام هم با هم رفتند. لابد می داند علی شهید شده، ولی چرا خبری از خودش نیست. چرا برای تشیع علی نیامده؟ مگر می شود؟ دوستانش آمده اند؟ ولی وقتی دقت و پرس و جو کردم دیدم خیلی از بچه ها نیامده اند. مگر عملیات تمام نشده، پس چرا نیامده اند؟

بعد از تشیع جنازه و خاکسپاری علی، بچه های رزمنده را دیدم که کناری دور هم ایستاده اند. یکی دو نفرشان را می شناختم و می دانستم آن ها هم توی این اعزام به جبهه بودند. رفتم سمت شان و گفتم: «ایرج کجاست؟ چرا با شماها نیست.»

همدیگر را نگاه کردند. گفتم: «براش اتفاقی افتاده؟ چرا شما اومدین ولی ایرج نیومده؟»

باز هم ساکت بودند. گفتم: «مردم از بی خبری. یه چیزی بگید.»
وقتی به مقدسات قسم شان دادم، گفتند: «محرّم و چندتا از بچه ها شهید

شدن. نادر^{۲۸} و نوروز^{۲۹} و سعید^{۳۰} هم مجروح شدن.

گفتم: «ایرج چی؟ ایرج من چی؟»

گفتند: «ایرج شهید شد.»

انگار دنیا ساکت شد. نه صدایی می آمد و نه حرکتی می دیدم. سرم را بالا آوردم و به آسمان نگاه کردم. اشک بی اختیار چشمانم را پوشانده بود و آسمان را تار می دیدم. از آسمان می خواستم هرچه ماه و ستاره دارد بر سرم بریزد تا آنچنان در زمین فرو بروم که انگار در اعماق زمین مدفون شده ام و این خبر را به من نداده اند. این خبر را نمی شنیدم یا اصلاً منی وجود نداشت که این خبر را بشنود. گفتم خدایا از همین می ترسیدم. شهادتش چیزی بود که وقتی به ذهنم می آمد، از آن فرار می کردم. به زمین افتادم. کسانی که در گلزار شهدا بودند، به سراغم آمدند. صداها، همه‌ها، دلداری‌ها، هیچ کدام را نمی خواستم. به سختی از جایم بلند شدم. پاهایم جان نداشت. تمام بدنم می لرزید. احساس می کردم توی دلم خالی شده است. صدای قلبم را می شنیدم. راه می رفتم و گریه می کردم. بالای سر مزار تک تک شهدا می ایستادم. صدایشان می زدم و می گفتم خدایا علی اکبر^{۳۱} رفت، محمد^{۳۲}

۲۸. نادر کوه خیل، در سال ۱۳۶۲ به جبهه اعزام شد و در مرحله ی دوم عملیات کربلای ۵ به درجه ی جانبازی نائل آمد.
۲۹. مرحوم جانبیار نوروز حجر گشت، در تاریخ ۱۳۴۸/۰۴/۲۹ به دنیا آمد و در عملیات کربلای پنج مجروح شد. وی در تاریخ ۱۳۹۵/۰۷/۰۴ به دوستان شهیدش پیوست.

۳۰. سعید حجر گشت، از سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شد و در عملیات های مسلم بن عقیل، والفجر ۹، بدر، کربلای ۴ و ۵ و بیت المقدس ۶ حضور داشتند. در عملیات کربلای چهار مجروح شدند و در عملیات بیت المقدس ۶ دستشان از دو ناحیه آسیب دید و به درجه ی جانبازی نائل آمدند.

۳۱. شهید علی اکبر توده دهقان، فرزند الماس، در تاریخ ۱۳۳۷/۰۷/۰۱ در تهران به دنیا آمد. در سن ۲۳ سالگی در تاریخ ۱۳۶۰/۰۶/۱۵ در کرخه به شهادت رسید و اولین شهید روستای سیستان به شمار می رود. محل مزار شهید در تهران- بهشت زهرا- قطعه ۲۴- ردیف ۹۲- شماره ۲۸ می باشد.

۳۲. شهید محمد صفا خیل، فرزند رضا، در تاریخ ۱۳۴۴/۰۸/۱۰ در روستای سیستان به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۷/۰۲/۱۰ در دارخوین به شهادت رسید. محل مزارش گلزار شهدای گلزار (سیف آباد) است.

رفت^{۳۳}، صفت رفت، بیژن^{۳۴} رفت، کاظم^{۳۵} رفت، صدرالله^{۳۶} رفت، محمد^{۳۷} رفت، محمد امین پور^{۳۸} رفت، محمد باقر^{۳۹} رفت، محمد کمروستا^{۴۰} رفت، مسلم^{۴۱} رفت، قربان^{۴۲} رفت، علی و روح الله هم رفتند. سر مزار هر کدام شان می رفتم به یاد دیگری می افتادم و صدایشان می زدم و می گفتم بگویند ایرج شهید نشده، اگر شهید شده پس کو؟ کجاست؟ من داغ دار تک تک تان شدم. به ایرجم بگویند من را تنها نگذارد. خدایا این ها در راه دینت رفتند. به فریادم برس. ایرج همه چیزم بود. اصلاً مردم بود. تکیه گاهم بود. یعنی دیگر قرار نیست او را ببینم. یا زینب کبری به فریادم برس! خواب دیدم ایرج برمی گردد، پس چه شد. رو کردم به هم زمانش و گفتم: «ایرج را برابم بیاورین. می خوام برای آخرین بار بغلش کنم. می خوام برای آخرین بار ببوسمش.»

۳۳. شهید صفت اله خرم جاه، فرزند رضوان اله، در تاریخ ۱۳۴۳/۱۲/۲۹ در روستای سیبستان به دنیا آمد و در سن ۱۹ سالگی در تاریخ ۶۲/۰۱/۲۲ در عملیات والفجر یک در فکه به شهادت رسید. پیکر او ۱۲ سال مفقود الاثر بود و بعد از پیدا شدن پیکرش، در تاریخ ۱۳۷۴/۱۲/۱۸ در گلزار شهدای گلसार به خاک سپرده شد.

۳۴. شهید بیژن خرم جاه، فرزند عزت اله، در تاریخ ۱۳۴۳/۱۰/۰۱ در روستای سیبستان به دنیا آمد. در ۱۹ سالگی به تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۰۴ در جزیره مجنون در عملیات خیبر به شهادت رسید. پیکر او ۱۳ سال مفقود الاثر بود و سرانجام در تاریخ ۱۳۷۵/۰۵/۰۶ پیکر مطهرش در گلزار شهدای گلसार (سیف آباد) به خاک سپرده شد.

۳۵. شهید کاظم پور دهقان، فرزند غلام علی و برادر شهید محمد باقر پور دهقان، در تاریخ ۱۳۴۷/۰۸/۰۱ در تهران به دنیا آمد و در سن ۱۵ سالگی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۰۷ در عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید. محل مزارش سرخاب از توابع ساوجبلاغ می باشد.

۳۶. شهید صدرالله خرم جاه، فرزند علی در تاریخ ۱۳۴۴/۱۰/۱۱ در گلसार (یوسف آباد) به دنیا آمد. در ۲۰ سالگی به تاریخ ۱۳۶۴/۱۰/۱۱ در بانه به شهادت رسید. محل مزارش گلसार (یوسف آباد) می باشد.

۳۷. شهید محمد خرم جاه، فرزند علی در تاریخ ۱۳۴۱/۱۰/۰۱ در سیبستان به دنیا آمد و در سن ۲۳ سالگی در فاو به تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۱۳ طی عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید. محل مزار او گلزار شهدای سیبستان است.

۳۸. شهید محمد امین پور، فرزند کاظم، در تاریخ ۱۳۴۷/۱۰/۰۱ در گلसार (سیف آباد خالصه) به دنیا آمد. و در سن ۱۸ سالگی به تاریخ ۱۳۶۵/۰۱/۱۳ در فاو به شهادت رسید. محل مزارش گلزار شهدای گلसार (سیف آباد خالصه) می باشد.

۳۹. شهید محمد باقر پور دهقان، فرزند غلام علی، برادر شهید کاظم پور دهقان، در تاریخ ۱۳۴۳/۰۸/۰۹ در تهران به دنیا آمد. در ۲۲ سالگی به تاریخ ۱۳۶۵/۰۳/۱۳ در فکه به شهادت رسید. مزار ایشان در امامزاده جواد قاسم آباد از توابع ساوجبلاغ می باشد.

۴۰. شهید محمد کمروستا، فرزند علی بخش، در تاریخ ۱۳۳۳/۰۶/۰۴ در کلاک کرج (البرز) به دنیا آمد و در سن ۳۲ سالگی در تاریخ ۱۳۶۵/۰۵/۲۶ در جاده‌ی همدان (سانحه‌ی رانندگی) به شهادت رسید. مزار ایشان امامزاده محمد کرج است.

۴۱. شهید مسلم کوه خیل، فرزند محمد، در تاریخ ۱۳۴۴/۰۵/۲۰ در سیبستان به دنیا آمد، در سن ۲۱ سالگی در تاریخ ۱۳۶۵/۰۶/۱۲ در عملیات کربلای ۲ در منطقه حاج عمران با شهادت رسید. محل مزارش گلزار شهدای سیبستان است.

۴۲. شهید قربان امین پور، فرزند صادق، در تاریخ ۱۳۳۰/۰۹/۱۷ در گلसार (سیف آباد) به دنیا آمد و در سن ۳۴ سالگی در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۲۱ در جزیره ام الرصاص در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید. پیکر او ۱۳ سال مفقود الاثر بود و بعد در تاریخ ۱۳۷۶/۱۱/۱۵ در گلزار شهدای گلसार (سیف آباد) به خاک سپرده شد.

آن لحظه می خواستم ایرجم را چنان محکم بغل کنم که تمام اعضای بدنم یادشان بماند که او را یک دل سیر بغل کردم. خودم را انداختم روی قبر علی. نمی دانم مویه می کردم یا گریه، نمی دانستم برای کدام شان عزاداری کنم؟ بچه‌ی خودم یا بچه‌ی خواهرم. هر دو جگر گوشه‌ام بودند. رو به دوستان ایرج کردم و گفتم: «این دو تا همه جا با هم بودن. همیشه کنار هم بودن. چرا علی رو آوردن، ولی ایرج من رو نیاوردن.»

یکی شان گفت: «هنوز نیاورده بودنش عقب.»

گفتم: «اینها با هم بودند....»

گریه‌امانم را برید. همه شان ساکت فقط گریه می کردند. آن هانمی دانستند چرا ایرج نیامده و می گفتند او را همین روزها می آورند. کمی آرامم کردند. گاهی با علی حرف می زدم و می گفتم: «شما دو تا همه جا با هم بودین. با هم رفتین. با هم شهید شدین. پس چرا اون با تو نیست!!؟ چرا با خودت نیاوردیش؟ چرا تنهایی اومدی؟ بچه‌ام رو کجا جا گذاشتی؟»

گاهی به ایرج می گفتم: «من چطوری تحمل کنم. چرا دوتایی با هم رفتین. حالا من چه کار کنم؟»

باورم نمی شد، ایرج با آن همه شور زندگی، با آن همه امید و آرزو، شهید شده باشد. همیشه می گفتم: «ننه من اونقدر کار می کنم که تو و خواهر و برادرم هیچ نیازی نداشته باشین.» یعنی ممکن است، زنده باشد و دوستانش اشتباه کرده باشند. یکباره ذهنم رفت جای دیگری: «او می رود و یک عمر چشم به راهش می مانی.»

یعنی آن چشم به راهی شروع شده بود. یعنی حالا حالاها ایرج زنده یا شهید، بر نمی گشت؟! با خودم گفتم: «نه این امکان نداره.»

عین‌اله هنوز جبهه بود. امید داشتم وقتی می آید، خبر دیگری از او بشنوم.

مثلاً بگویند ایرج مجروح شده و او را بردند فلان بیمارستان. یا ممکن است، توی شلوغی عملیات بچه‌ام، مسیر را گم کرده باشد و دوستانش فکر کردند شهید شده است و زنده و سالم برگردد. هنوز باور نداشتم، یا نمی‌خواستم باور کنم که ایرج شهید شده است.

شب چند نفری آمدند دیدن‌مان، بچه‌های جبهه و جنگ بودند. علی فیروزگاه^{۴۳} می‌گفت: «بعد از عملیات عین‌اله و عزت‌گلداری^{۴۴} آمدند مخابرات لشکر، پیش من. رفته بودند خط و مهمات برای نیروها برده بودند. آتش هم سنگین بود. وقتی رسیدند سرتاپایشان خاک نشسته بود. من نمی‌دونستم عین‌اله هنوز نمی‌دونه ایرج شهید شده. بعد از احوال‌پرسی بهش گفتم محرم - پسر خاله‌ات - و علی مهرانی شهید شدند مثل ایرج! عین‌اله یک باره جا خورد. پرسید مطمئنی؟ گفتم آره. حقیقتاً نمی‌دانستم کدام را باید تسلیت بگویم. این بچه‌ها همه با هم فامیل بودند. عین‌اله، علی مهرانی را علی خاله صدا می‌کرد. محرم که هم پسر خاله‌اش بود هم برادر خانم عین‌اله. این بنده خدا یک باره جا خورد. خوب با آماری که از تعداد شهدا می‌رسید، قطعاً از اقوام و دوست و آشنا، دیگرانی هم شهید و مجروح شده بودند. من تا اون موقع خودم رو نگه داشته بودم. اما دیگه نتونستم. گریه می‌کردم. عین‌الله و عزت‌گلداری هم همین‌طور. بغلش کردم. بهش تسلیت گفتم. عین‌الله توی گریه می‌گفت ایرج! آخر کار خودت رو کردی، حالا چطوری به ننه حلیمه بگم؟ باز نفسی می‌گرفت و با احسان خدایامرز حرف می‌زد. می‌گفت آقا جان خدا بیامرزت. کجایی که ببینی!»

هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم. منتظر بودم عین‌اله بیاید و از دهان او بشنوم. با خودم می‌گفتم شاید این‌ها اشتباه می‌کنند. با این که دیگر باید

۴۳. حاج علی فیروزگاه، از هم محله‌ای‌های ایرج، معاون مخابرات لشکر سیدالشهدا (ع). ایشان در سال ۱۳۶۲ به جبهه اعزام شد و در عملیات‌های والفجر ۲ و ۴ و عملیات خیبر و کربلای ۴ و ۵ حضور داشت.

۴۴. حاج عزت‌گلداری یکی از نیروهای پشتیبانی لشکر و از هم محلی‌های ایرج

مطمئن می شدم اما باز هر ازگاهی به خودم می گفتم: «صبر کن تا عین اله بیاد.»

وقتی من زن احسان شدم، عین اله هفت سال داشت. سه بچه ی احسان و سه فرزند خودم را بذاردارشان کرده بودم تا بزرگ شدند. وقتی احسان فوت کرد، او پانزده ساله بود. ما همه مان بعد احسان خیلی سختی کشیدیم. حالا که ایرج بزرگ شده بود، می شد نفسی بکشیم و اینطور شد. نفسم گره خورده بود و بالا نمی آمد.

حاج علی می گفت: «شهدا رو وقتی می آرَن عقب تحویل تعاون گردان می دن. بعد از شناسایی و ثبت نام از آن ها، به عقب منتقل می شن. عین اله حتماً پیگیر است. نگران نباشید.»

گریه امانم نداد بگویم دیگر نگران چه باشم! وقتی می گوید ایرج شهید شده است؟ چند روز بعد از تشیع جنازه علی، عین اله از جبهه برگشت. خبر حقیقت داشت، ایرج شهید شده بود. اما جنازه اش را نتوانسته بودند پیدا کنند. عین اله گفت: «من با غلامرضا رفتیم تعاون ولی اونجا نیاورده بودنش، اسمش ثبت نشده بود. منتظر شدیم ولی خبری نشد. تقریباً بیشتر شهدا را آورده بودند. فقط هفت کیلومتر اون طرف تر شهید شده بود. همه هم از شهادتش مطمئن بودند و هم محل شهادتش رو می دانستند. گفتم شاید برده باشنش اهواز. رفتیم بنیاد شهید اهواز. اما آنجا هم نبود.»

او تعریف می کرد که چگونه لابه لای اجساد توی کانتینرها و سردخانه ها را گشته اند، به امید این که یکی شان ایرج باشد. اما او بین شان نبوده است. نتوانسته بودند پیدایش کنند. حفره ی بزرگی توی سینه ام بود که هرچه گریه می کردم، پر نمی شد. التماس عین اله کردم: «ایرجم کو؟ چرا جنازه ی برادرت رو نیاوردی؟ نباید بدون اون می اومدی.»

عین‌اله نمی‌دانست چه باید بگوید. برادرخانمش، محرم حجرگشت هم در همین عملیات شهید شده بود. همین‌طور تعداد دیگری از دوستان ایرج مثل علی فیروزگاه^{۴۵} و علی کیاروستا^{۴۶}، اسداله خوشه‌گیر^{۴۷}، سیدمعین‌الدین افتخاری^{۴۸} هم شهید شده بودند. این‌ها علاوه بر این‌که هم محلی بودند با هم دوست بودند. هم دیگر را می‌شناختند، قد و نیم‌قد با هم بزرگ شده بودند. اوضاع احوال هیچ‌کس آن روزها خوب نبود.

روز بعد رفتند بنیاد شهید تهران و پیگیر شدند. ولی ایرج آنجا هم نبود. آن روزها همان‌طور که داغ شهادت ایرج و پیدانشدنش را داشتیم، به مراسم شهدای دیگر هم می‌رفتم. رفته بودیم خانه‌ی شهید علی فیروزگاه. کسی که موقع شهادت ایرج در کنارش بود و می‌گفتند ایرج توی بغل او شهید شده است. چند روز بعد از شهادت ایرج، در مرحله‌ی بعدی همان عملیات، علی هم شهید شده بود. علی فیروزگاه بچه‌ی تهران بود، بعد آمده بودند در کرج ساکن شده بودند. دیپلمش را از یکی از دبیرستان‌های کرج گرفته بود. پدر و مادر شهید نشسته بودند و تعدادی از بچه‌هایی که توی آن عملیات بودند هم حضور داشتند. ننه ربابه مادر بزرگ علی بود که خیلی این بچه را دوست داشت. می‌گفت: «علی اومده بود سیستان، داشت سراسیمه‌ی رو پایین می‌رفت که صدایش کردم. توی ایوان وایساده بودم. گفتم ننه بیا بالا کارت دارم. بچه‌ام حرف گوش کن بود، نه نمی‌آورد. اومد بالا. ایستاده بود.

۴۵. شهید علی فیروزگاه، فرزند قادر، در تاریخ ۱۳۴۵/۱۱/۵ در تهران به دنیا آمد. در سن ۲۰ سالگی در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ در منطقه شلمچه به شهادت رسید. محل مزار او در گلزار شهدای گلزار (سیف آباد) می‌باشد.

۴۶. شهید علی کیاروستا، فرزند ایمان علی، در تاریخ ۱۳۴۹/۰۲/۳۱ در گلزار به دنیا آمد و در سن ۱۶ سالگی در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ در شلمچه به تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ به شهادت رسید. محل مزارش گلزار شهدای گلزار (سیف آباد) است.

۴۷. شهید اسدالله خوشه‌گیر، فرزند صفت‌اله، در تاریخ ۱۳۴۸/۰۵/۲۹ در گلزار به دنیا آمد. در سن ۱۷ سالگی در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ در شلمچه به تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ به شهادت رسید. مزار ایشان در گلزار شهدای سیف‌آباد بزرگ در گلزار می‌باشد.

۴۸. شهید سیدمعین‌الدین افتخاری، فرزند سید قوام، در تاریخ ۱۳۴۶/۰۷/۰۱ در طالقان به دنیا آمد و در سن ۱۹ سالگی در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ به شهادت رسید.

گفتم بشین ننه کارت دارم. گفت می دونم ننه چه کارم داری ولی باشه و نشست. گفتم بین ننه، این همه رفتی جنگ، دیگه بسه، خدای نکرده یه اتفاقی برات بیفته، چی؟ دیگه نمی خواد بری؟ بسه به خدا! هر دینی داشتی ادا کردی.»

از جا بلند شد و گفت نترس ننه ربااااا، همچین هم اسمم رو با لبخند و شوخی ادا کرد و گفت نترس من هیچیم نمی شه.

گفتم ننه جان، دورت بگردم ننه ات به تو دل بسته، تو همه ی امیدشی. رفت سمت در و با انگشت اشاره کرد به چشمش و گفت نگران نباش ننه، نهایت یک ترکشی، تیری، می خوره اینجام برمی گردم. بعد برگشت دستم رو بوسید. بغلم کرد و گفت نگران نباش ننه.

همون موقع که این حرف روز ته دلم لرزید. می دونستم یه طوریش می شه. همه اش با خودم می گفتم چرا این طوری گفتم؟ چرا بهش گفتم نو که اینطور بگه؟ نکنه اتفاقی براش بیفته.»

ننه ربابه گریه می کرد و می گفت: «بچه ام همونطوری که گفته بود شهید شد. تیرخورد به چشمش. همونجایی که با دست نشونم داد و می گفت تیر می خوره به اینجام.»

بعد با دست به پیشانی اش می زد مادر علی کنارش بود. می دانستم چه حالی دارد.

فرامرز^{۴۹}، دایی علی، کنار پدر شهید نشست. دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد. گفت:

«خیلی قبولش داشتیم. یه آدم موقر آرام. بچه درسخون، همه چی رو ول کرد رفت جبهه.»

۴۹. فرامرز صفایی، در سال ۱۳۵۹ در جبهه حضور پیدا کرد و در عملیات های کربلای ۵، ۴، ۲، ۱ و عاشورای ۳ حضور داشت و در عملیات کربلای یک به درجه جانبازی نائل آمد.

عین‌اله گفت: «لیاقتش رو داشتن. وقتی فکر می‌کنم همه‌ی این بچه‌ها یه جورایی عوض شده بودن.»

فرامرزگفت: «آره، انگار خودشون ناخودآگاه می‌دونستن. قبل عملیات یه روز ایرج می‌خواست به شوخی با گل برای علی حنا بذاره. اون روز من اونجا بودم. ایرج مشت‌هاش رو پُر گل کرده بود و دنبال علی می‌دوید. بالاخره بهش رسید و پرید روی کولش. علی آدمی نبود که کسی راحت باهاش شوخی کنه. سن و سالش یه کم از بچه‌های دیگه بیشتر بود. بعد یه آدم آرام و ساکت بود. طوری که اصلا کسی به فکر سر به سر گذاشتن باهاش نمی‌افتاد. ولی ایرج اون روز گیر داده بود که باهاش شوخی کنه. ول کن هم نبود. بالاخره تا سر و صورت علی رو گل مالی نکرد، ول نکرد. بعد هم از کولش پایین پرید. به علی گفتم علی خوب اجازه می‌دی هر کار می‌خواد سرت بیاره! انگار پارتیش کلفته. علی گفت دایی ایرج شهید می‌شه، من خوابش رو دیدم.»

تورج رو به نادر کرد و گفت: «شما گفتید ایرج تو بغل علی شهید شده. انگار گفتید علی روز قبل شهادتش براتون تعریف کرده؟!»

نادر روی پاهایش جابه‌جا شد و گفت: «روز دوم عملیات بود. من و غلام‌رضا و نوروز و چندتا از بچه‌های دیگه توی مقر بودیم که علی فیروزگاه رو دیدم، رفتم سمتش می‌خواستم ببینم ایرج چی شد؟ بیشتر بچه‌های غواص در عملیات شهید شده بودند. گفتیم علی ایرج رو کجا بردنش؟ که علی گفت شهید شده. شب عملیات که ایرج رو توی بغل علی دیدم فکر نمی‌کردم آنقدر حالش بد باشه که شهید بشه. پرسیدم آخه چطوری شهید شد؟ مگه امدادگرها نیومدن ببرنش؟»

علی گفت قبل اومدن اون‌ها شهید شد. انگار اول تیر به دست ایرج می‌خوره. علی یه تکه سیم پیدا می‌کنه و بازوش رو با اون می‌بنده که

خونریزی نکنه. عملیات آبی خاکی بود. علی ایرج رو از آب می آره بیرون و یک گوشه پناه می گیرن. می خواسته بیاردش عقب ولی نمی تونه. همین تکون می خوردن، رگبار می بستن روشن. می گفت ایرج هی می گفته علی دارم خفه می شم. نمی تونم نفس بکشم. هرچی بهش می گفتم ایرج ما که توی آب نیستیم، نگران نباش. ما بیرونیم. خفه نمی شی. اما باز ایرج می گفته می گم دارم خفه می شم، نمی تونم نفس بکشم. پاهامو بیار بالا.

علی نمی تونست همچین کاری بکنه، توی دید دشمن بودن و می زندنشون. بدن ایرج رو آنقدر کشیده بود بالا که وقتی من دیدمشون تقریبا سر ایرج روی سینه اش بود. اون موقع می بینه که خون روی سینه ی ایرج ماسیده. انگار ترکش به سینه اش خورده بوده. وقتی تعریف می کرد اشک می ریخت. می گفت نمی دونستم چه کار کنم. ایرج مدام زیر لب یه چیزی می گفت. گوشم رو نزدیک دهنش بردم. دیدم داره بانه حلیمه حرف می زنه. مدام از ننه حلیمه حلالیت می طلبید و می گفت ننه من رو ببخش؛ مادر جان من رو ببخش. دارم تنهات می ذارم. ایرج نامهربانت رو ببخش. شبی که قبول کردی برم جبهه مدام یا زینب کبری می گفتی. زینب کبری به مادرم صبر بده.

می گفت: «صورت ایرج از اشک خیس بود. اشک هاش رو پاک کردم و گفتم چیزی نشده که ایرج، فردا میان مجروح ها رو می برن. حالت خوب می شه. می گفت این ها رو به ایرج می گفتم. ولی می دونستم ایرج شهید می شه. خون زیادی از دست داده بود و چهره اش زیر نور منورها برق افتاده بود. هر لحظه هم صدای ذکر گفتنش ضعیف تر می شد. دیگه رنگ به صورت نداشت و نایی بر اش نمونده بود. علی پشت سر هم می گفت می دونستم شهید می شه، خودشم می دونست. قبل عملیات دیدم خیلی تو خودشه، گفتم چیه ایرج، بدجوری فکری شدی؟ نشستم کنارش. پرسید علی امروز

چندمه؟ گفتم نوزدهم، چطور مگه؟ خندید و گفت «هیچی می خوام اگر شهید شدی تاریخش یادم بمونه.» زدم روی شونه اش و گفتم و اگر تو شهید شدی چی؟! خندید. من خوابش رو دیده بودم. می دونستم شهید می شه.»

همه به گریه افتاده بودیم. لابد آن موقع ایرج به ما فکر می کرده است. یا شاید تمام زندگی اش را مرور می کرده است. نادر اشک هایش را پاک کرد و گفت: «من وقتی دیدم شون فکر می کردم رنگ ایرج از وحشت پریده. چون کم سن و سال بودن این بچه ها. ولی وقتی خبر شهادتش رو شنیدم فهمیدم اون بی حالی و رنگ پریدگی به خاطر شدت جراحی و از دست دادن خون زیاد بوده. خبر شهادتش برای همه ی ما دردناک بود. مرحله ی بعد هم علی رفت و شهید شد. سراغ هرکه رو می گرفتیم یا شهید شده بود یا توی بیمارستان بود. یادمه محرم از علی پرسید ایرج قبل شهادت چیزی نگفت؟ حرفی، سفارشی؟»

علی گفت نه فقط مدام از مادرش حلالیت می طلبید. چیزهایی می گفت که من زیاد سردر نمی آوردم. می گفت معامله کردم با خدا. تا لحظه ی آخر ایرج رو تو بغلش نگه می داره. ایرج هم مدام می گفته دارم خفه می شم.»

غلام رضا گفت: «احتمالا خونریزی داخلی داشته.»

نوروز گفت: «من دیدمش قبل شهادتش. رفتم بینم جلو چه خبره، چون این طرف بچه ها خیلی نگران بودن. هنوز خیلی از خاکریز فاصله نگرفته بودم که نارنجک صوتی زدند توی آب. صداش خیلی وحشتناک بود. توی آب صدای انفجارش چند برابر می شه. لوله ی دوشگا رو گرفته بودن روی سطح آب و بی وقفه شلیک می کردن. صدای فریاد می آمد. یکی از نیروها دمر روی آب شناور بود که شهید شده بود. اول علی مهرانی رو دیدم که معجروح شده بود و حالش اصلا خوب نبود. هنوز تعدادی از غواص ها توی

آب بودن. یه کم جلوتر رفتم. ایرج و علی روی تلی از خاک پشت بوته‌ای پناه گرفته بودن. رنگ از چهره‌ی ایرج پریده بود و بی حال بود. پرسیدم چی شده. علی گفت ایرج تیر خورده. بدون این که ایرج متوجه بشه، گفتم علی مهربانی، هم تیر خورده، حالش خوب نبود، فکر کنم شهید بشه. دیدم گردن علی فیروزگانه داره خون می‌آد. بهش گفتم علی گردنت داره خون می‌آد! گفت چیزی نیست. همون موقع دیدم نیروها دارن می‌رن جلو. گفتم فکر کنم راه باز شده، تو بمون مراقب ایرج باش تا بیان معجروحین رو ببرن، من می‌رم جلو. ان شالله فردا می‌ریم ملاقاتش. ایرج رو بوسیدم. دست به شونه‌ی علی کشیدم و رفتم.»

نادر گفت: «خیلی ناجوانمردانه بود. بچه‌ها قدرت هیچ کاری نداشتن. تکون می‌خوردن می‌زدن شون. علی مهربانی هم همون جا شهید شد، دو سه متر آن طرف تر.»

نوروز گفت: «علی مهربانی و ایرج همیشه با هم بودند و با هم تو یک شب شهید شدند.»

سیف‌اله^{۵۰} کمی عقب تر نشسته بود و گوش می‌کرد. خودش را پیش کشید. یادی از ایرج کرد و گفت: «وقتی ایرج اومده بود مرخصی به من گفت بیا بریم جبهه، جای عجیبیه، یه بار بیای وابسته‌اش می‌شی، عاشقش می‌شی. گفتم برادرم تازه شهید شده، فرامرز مون هم هنوز جبهه است. حال و روز مادرم خوب نیست، خودتون می‌دونید که باید یادتون باشه. وقتی صفت^{۵۱} شهید شد مادرم خیلی بی‌تابی می‌کرد.»

سر تکان دادم که بله یادم است. آن روزها نمی‌دانستیم که پیکر شهید

۵۰. سیف‌اله و فرامرز خرم‌جاء پسرعموهای ایرج، برادران شهید صفت‌اله خرم‌جاء. فرامرز خرم‌جاء از سال ۶۰ در جبهه حضور داشتند و در عملیات والفجر شرکت کردند.

۵۱. شهید صفت‌اله خرم‌جاء، نام پدر رضوان، متولد ۱۳۴۳/۱۲/۲۹ در ساوجبلاغ، در تاریخ ۱۳۶۲/۰۷/۲۲ در سن نوزده سالگی در جزیره‌ی مجنون و در عملیات خیبر به شهادت رسید. پیکرش بعد از دوازده سال در تاریخ ۱۳۷۴/۲/۱۸ در گلزار شهداری گل‌سار (سیف‌آباد) به خاک سپرده شد.

صفت الله بعد از ۱۲ سال برمی گردد؛ ادامه داد: «آره خلاصه به ایرج گفتم اصلاً حرفش نمی تونم تو خونه بزنم. ان شاء الله فرامرز بیاد من می رم.»

هر تشیع جنازه برایم زخم تازه ای بود و نبودن خبری از ایرج داغی بر دلم. عین اله و دیگران پیگیر این بودند که شاید ایرج را آورده باشند تهران. عین اله می رفت و شهدا را نگاه می کرد. هر بار هم با حال نزار می آمد خانه. حالش را که می دیدم دیگر می دانستیم که ایرج نبوده است. یک بار گفتم: «عین اله! پسرم! چرا آنقدر حالت بده؟ نگران نباش ان شاء الله پیدایش می کنیم. خودت را آنقدر اذیت نکن!»

گفت: «موضوع این نیست ننه! اگر خدا بخواهد پیدایش می کنیم. اما

«...»

«اما چی ننه؟...»

عین اله دستی به صورت و ریشش کشید. انگار بخواهد غم روی چهره اش را پاک کند و گفت: «ننه صحنه ی خیلی بدی بود. مجبور شدم برم توی کانتینری که شهدا را کف آن خوابانده بودند. یکی دست نداشت، یکی فقط نیم تنه بود، یکی سر نداشت، یکی نصف بدنش له شده بود. هر کدام از این ها می تونن یکی از دوستان مفقود الاثر من باشن که من با آنها زندگی کردم. شوخی کردم. نفس کشیدم. راه رفتم. دویدم. حالا می روم این بدن های تکه پاره شده را می بینم. حتی اگر دوستم هم نباشند، دونه دونه شون برایم مثل ایرج هستند که این طوری پریپر شدنند.»

تصاویری که دیده بود تا مدت های زیادی آزارش می داد و او را به هم ریخته بود. من هم حال روز بهتری نداشتم. با هر فکر و جست و جوی تازه، زنگی که سید توی سینه ام کاشته بود، صدا می کرد: «یک عمر چشم به راهش می مانی.»

خبر نداشتم این آغاز جست و جویی است که سال‌ها طول می‌کشد و
فراز و فرود فراوانی دارد.

فصل هشتم

لباس سیاه میپوش

مراسم چهلم خواهرزاده ام علی تمام شد. صبح روز بعد صدای زنگ خانه بلند شد. وقتی در را باز کردم، هم‌زمان ایرج را دیدم که از بنیاد شهید آمده بودند. ساک و وسایلش را آورده بودند. دیدن لباس‌ها و وسایلش مثل این بود که دوباره سر زخمی را توی سینه ام باز کرده باشند. لابه‌لای ناله‌هایم تکرار می‌کردم: «تو که بی وفا نبودی؟ تو که قرار نبود ما رو تنها بذاری؟ مگه من خط قرمز تو نبودم، جان دلم کجایی؟ چرا نمی‌آیی؟»

وصیت‌نامه‌ی کتبی‌اش توی وسایلش بود. برگه لای دست‌های تورج می‌لرزید وقتی آن را با صدای بلند می‌خواند، سراپا گوش بودم. با آیه‌ی ولا تحسبن الدین شروع کرده بود و بعد از سلام به آقا امام زمان (عج) برای پدران و مادران شهدا، از خداوند صبر خواسته بود. در آخر نوشته‌هایش یک پاراگراف را برای خانواده نوشته بود. «وصیت من به مادر مهربان و خانواده عزیزم. ای مادر عزیز! زبان من توان گویایی با تو را ندارد. به غیر از خجالت و شرمندگی چیزی ندارم. چون می‌دانم که چه زحمت‌هایی برای من و برادران و خواهرم کشیدی. من نمی‌توانم که چهره همیشه مهربان شما را نگاه کنم. ولی از تو عاجزانه می‌خواهم من که در نزد خداوند متعال رو سیاه هستم و تو

رو سپید، حلام کنی مادر جان. مادر جان، جان به فدایت، تو خیلی مهربان هستی اما نامهربانی در کنارت ایستاده. او را یاری بده و به او مهربانی بیاموز. مادر عزیزم گریه مکن. لباس سیاه میپوش که دشمنان اسلام شاد شوند. اگر تو گریه کنی دشمن ناچیز سوء استفاده می کند و خوشحال می شود. خداوند بزرگ شهادت را نصیب کرد و من گناهکار را پذیرفت. برادر کوچک شما ایرج خرم جاه»

«ایرجم کجایی؟»

بعد از آن دیگر ما کاری جز این نداشتیم که دنبال ایرج باشیم. طولی نکشید که در بنیاد شهید همه می دانستند ما دنبال ایرج هستیم. برادرهایش و دوستانش، هر جا نشانی یا خبری بود، سر می زدند و پرس و جو می کردند. من هم مدام به بنیاد شهید سر می زدم. می گفتند، مدام آنجا بروم و هر وقت شهید گمنامی بیاورند، با ما تماس می گیرند که برویم ببینیم ایرج است یا نه. ولی نمی شد که. بچه ی آدم یک روز از خانه برود و هرگز برنگردد، حتی پیکرش. می گفتم باید خودم پیگیر باشم. این ها سرشان شلوغ است.

هر وقت هم از بنیاد شهید زنگ می زدند، عین اله پیگیر می شد. بار آخر که برای شناسایی به بنیاد شهید رفت، نزدیک بود کارش به بیمارستان بکشد. می گفت: «چند کشوی سردخانه ی معراج شهدا را که دیدم، حس کردم حالم خوب نیست. نمی توانستم درست نفس بکشم. پاهایم سست شده بود، انگار لمس شده بودند و نمی توانستم راه بروم. یک کشو مانده بود که داخلش را ندیده بودم. مسئول سردخانه آن را بیرون کشیده و منتظر بود من بروم نگاه کنم. به سختی جلو رفتم. جسد را روی شکم گذاشته بودند. باید آن را برمی گرداندند تا چهره اش را ببینم. یک باره جلوی چشم هایم تیره شد و به زمین افتادم. چشم که باز کردم، روی صندلی نشسته بودم و مسئول

سردخانه داشت آب قند به خوردم می داد.»

نوروز سال ۱۳۶۶ بود. هر سال بچه هایم دور هم جمع می شدند. سه ماه از شهادت ایرج می گذشت. ما هیچ مراسمی برای او نگرفتیم، چون امید داشتیم پیدا شود. حداقل اگر مزاری داشت، شب سال تحویل را کنار مزارش می ماندم. جای شکرش باقی بود که تقریباً همه دور هم بودیم. آن شب عین‌اله آمد و گفت: «غلامرضا پسرعمو و یکی دوتا از بچه‌ها می خواستن بیان دیدن تون. من گفتم فردا بیان خونوی ما، شما هم بیان اون جا.»

گفتم: «باشه. خبریه؟ یا برای دید و بازدید میان؟»

«نه ننه! خبری نیست. یکی دوتا از بچه‌های بنیاد شهید می خواستن بیان. اون‌ها هم میان. همین طوری، عصری میان یه سر شما رو ببینن.»
«باشه پسرم.»

روز بعد با تورج رفتیم خانه عین‌اله. خیلی آن‌جا را دوست داشتم. گل‌خانه‌ی بزرگی داشتند که پراز گلدان‌ها پرشاخ و برگ بود. هر وقت می‌رفتم آنجا روحم تازه می‌شد. ثمره‌ی زندگی هر آدمی بچه‌هایش هستند. عین‌اله و روح‌اله با زن و بچه‌هایشان در این خانه با هم زندگی می‌کردند. آن‌ها را که این‌طور دورهم می‌دیدم کلی ذوق می‌کردم. هنوز هوا روشن بود که زنگ در را زدند. دوستان عین‌اله بودند. غلامرضا جلوتر از بقیه وارد حال شد، یک جعبه شیرینی هم دستش بود که داد دست بچه‌ها. غلامرضا پسرعموی پدری ایرج بود. چندسالی بزرگتر از او بود و از سابقه‌دارهای جبهه و جنگ به حساب می‌آمد. نادر کوه‌خیل هم بود. دورتا دور حال نشستند. بعد از احوال‌پرسی پرس‌وجوی پیدا کردن ایرج بود. گفتند هنوز خبری نیست. بعد هم صحبت‌های جبهه‌شان گل انداخت و رفتند سراغ خاطراتی که از ایرج

و عملیات کربلای پنجم داشتند.

آن‌ها که توی عملیات بودند تعریف می‌کردند و بقیه هم می‌شنیدند. من که خوب از خدایم بود که بیشتر بدانم. چون این‌ها روزهای زیادی کنار ایرج بودند. غلام‌رضا داشت می‌گفت: «قبل از عملیات به من گفتن نیروهای جدید رو آوردن اردوگاه کوثر^{۵۲} یه تعدادشون همشهرهای من هستند، رفتم ببینم شون، ببینم کی اومده، کی نیومده، یه کاری هم داشتم اونجا انجام بدم. همین رسیدم دیدم ایرج من رو دیده و داره میاد جلو. بقیه شونم پشت سرش بودن. علی مهرانی بود و محرم حجرگشت و علی کیا روستا و چندتا از بچه‌ها هم محلی دیگه. خلاصه اومدن دورم رو گرفتن. کلی خوشحال شدم. فکر می‌کردم به خاطر دیدن من و عرق آشنایی این طوری دورم رو گرفتن. نگو اینها می‌خوان برن گردان علی اکبر این طوری بال بال می‌زن.»

همه خندیدند. توج سیزده چهارده ساله بود. می‌دانستم هزاران سوال توی ذهنش است و معلوم بود خوشحال است که توی این جمع نشسته، چون می‌دیدم با چه دقتی گوش می‌دهد. گفت: «آوازه‌ی گردان علی اکبر رو شنیده بودن، می‌دونستن شما توی اون گردانید. لابد ایرج همین که شما رو دیده با خودش گفته، به به یه شاه ماهی پیدا کردم.»

همه خندیدند. غلام‌رضا ادامه داد: «یه کم سر به سرشون گذاشتم و بعد گفتم مگه اومدن تو گردان علی اکبر شوخیه؟ آموزش‌های خیلی سختی داره، شما از عهده‌اش بر نمیاین، بی خود خیال برتون نداره! یکی شون گفت ما رو دست کم گرفتی! ما رو تو حساب کردیم. بردمشون توی گردان، ولی آموزش‌ها واقعا سخت بود و اغراق نکرده بودم.»

یکی از بچه‌های بنیاد شهید که ته ریش جوگندمی و صورت گرد و

۵۲. اردوگاه کوثر: واقع در هجده کیلومتری غرب اهواز در جاده ی حمیدیه که این روزها معروف به پارک جنگلی گمبوعه است. در عملیات‌های والفجر ۸، کربلای ۴، کربلای ۵، کربلای ۸، غدیر و دفاع سراسری از این اردوگاه استفاده می‌شد. نام این اردوگاه بعدها به اردوگاه شهید میررضی تغییر یافت

تپلی داشت، گفت: «نیمه‌های شب این‌ها رو توی خواب ناز، با تیراندازی و پاکوبیدن و سر و صدای عجیب غریب بیدارشون می‌کردن. باید خیلی سریع آماده می‌شدن و از چادرها می‌زدن بیرون. گاهی هم بین همین سرو صداهای یک راست باید می‌رفتن توی آب. اون هم توی تاریکی و سرما.»

غلام‌رضا گفت: «خوب عملیات تو شب بود. اینها بیشتر از یک کیلومتر توی تاریکی باید از آب رد می‌شدن. اون هم بی سروصدا و بدون این‌که دشمن متوجه بشه. حتی نیروها رو برده بودن سد دز تا توی عمق آب‌های پشت سد غواصی کنن. البته کسی هم گله و شکایتی نداشت. از نیمه‌های شب تا اذان صبح تو آب سد غواصی می‌کردن. بعد از نماز صبح و صبحانه، کمی استراحت می‌کردن و دوباره به آب می‌زدن تا نزدیک ظهر و باز بعد از نماز و ناهار همین‌طور تا نزدیک نماز مغرب. اردوی آموزشی بسیار سختی بود. ولی خدائیش بیشترشون از پشش براومدن. یادمه یه مسابقه‌ی شنا گذاشته بودن، من و ایرج و محرم حجرگشت نفر اول شدیم. من از گروهان مخابرات گردان بودم، ایرج از گروهان نصر بود و محرم از گروهان فتح این گردان.»

عین‌الله گفت: «تقریباً همه‌ی سیستانی‌ها توی این گردان بودند. علی فیروزگاه، نوروز و محرم حجرگشت، نادر کوه‌خیل، علی کوه‌خیل، علی مهرانی، ده دوازده نفری می‌شدن. ذوق شون به این بود که این گردان خط شکنه و باید برای بقیه‌ی نیروها راه باز کنه.»

غلام‌رضا گفت: «ایرج می‌گفت تو شدی کفتر جلد، هرچی سیستانی‌ه جمع کردی توی گردان. یه خاطره‌ی دیگه هم یادم اومد. ایرج دیده بود دزفولی‌ها عرض رودخونه رو شنا می‌کنن. کار خیلی سختی بود چون آب سرعت و تلاطم زیادی داشت. یه روز بهم گفت می‌خواد این کار رو بکنه. گفتم دیونه شدی ایرج! کار خطرناکیه، اینها رو نگاه نکن، دزفولی‌اند، تو این

رودخونه بزرگ شدن. تو نمی تونی، این کار رو نکنی ها. کار دست مون می دی.
گفت امتحانش که ضرر نداره. شنا که بلدم.

توی آموزش ها به این باور رسیده بود که می تونه، قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم، به آب زد. بچه ها هم لب رود ایستاده بودن و تشویقش می کردن. رفت رسید اون طرف، حالا باید پیاده می رفت تا سرپل و از اونجا برمی گشت. خوب لباس تنش نبود. دوباره زد به آب. من نگران بودم. چون بالاخره کلی انرژیش گرفته شده بود. عرض رودخونه رو شنا کردن کم نبود. ولی برگشت. دوستانش هم کلی ذوق کرده بودن. با خودم گفتم، عجب بچه ی شجاعیه!»
عین الله گفت: «آمادگی بدنی شون به جایی رسیده بود که با وجود هوای سرد زمستان، سرمای آب رو حس نمی کردن یا روشن اثر نداشت. البته یه طوری بود که وقتی چند تا شون با هم همشهری یا فامیل بودن، انگیزه و انرژی بیشتری داشتن.»

نادر گفت: «وقتی تقسیم مون کردن، من، علی مهرانی، نوروز، علی فیروزگاه و ایرج، به دسته دوم گروهان نصر رفتیم. بقیه ی بچه های سیبستان هم در گروهان فجر و فتح بودن.»

نادر قبلاً هم از خاطرات ایرج برابم گفته بود. غلام رضا گفت: «خیلی عملیات مهمی بود، برای همین اینقدر پس زمینه داشت. توی عملیات قبلی نتونستیم خودی نشون بدیم. عملیات قبلی موفق نبود. خیلی نیروها شهید و زخمی شده بودن. تو این عملیات می خواستیم دخل شون رو بیاریم.»

عین الله گفت: «من و فرامرز هم یه شب رفتیم سد دز که بچه های سیبستان رو ببینیم. یادته فرامرز؟»

فرامرز گفت: «آره خوب هم یادمه. هر چه استارت می زدیم ماشین روشن نمی شد. کاپوت روزدی و دیدی ماشین اصلاً روغن نداره. رفتیم سراغ راننده

که بگی چرا به ماشین رسیدگی نکرده، ماشین باید همیشه آماده باشه، همین وارد چادرشون شدم، دید راننده پای مصنوعی اش رو داره درمی آره. سه ماه بود این راننده با ما بود و ما متوجه نشده بودیم که این پاش مصنوعیه. بنده خدا تو عملیات های قبلی یه پاش رو از دست داده بود و اوامده بود راننده شده بود. ما هم از سابقه اش هیچی نمی دونستیم.»

تورج گفت: «خوب چی شد، بالاخره رفتید پیش ایرج یا نه؟»

عین الله گفت: «آره، ماشین رو روبه راه کردیم و رفتیم. یادمه هوا هم سرد و مه آلود بود. هر قدر هم به محل استقرار نیروها نزدیک تر می شدیم، هوا سردتر می شد. وقتی رسیدیم رفتیم به سنگر بچه های سیستان اما کسی توی سنگر نبود. دیوارهای سنگر با آجر چیده شده بود. داخل سنگر هم هوا سرد بود. از سوراخ های دیوار سوز سردی می زد تو.»

فرامرز گفت: «آنقدر سرد بود که یه اورکت کنار سنگر بود، من برداشتم و روی لباس های تنم، اون رو هم پوشیدم. عین الله هم یه پتو دور خودش پیچید. بیرون که نمی شد ایستاد، همون تو سنگر منتظرشون موندیم. چند لحظه بعد خواهرزاده ام علی فیروزگاه آمد. احوال بررسی کردیم. پرسیدم بقیه کجان؟ گفت توی آب. الان هم که ازش حرف می زنم سرما رو حس می کنم. به علی گفتم پس تو چرا نرفتی. گفت سرما خورده بودم، می خواستم نرم. ولی گفتم برم یه طوری می شه دیگه. رفتم توی آب. حالم بد شد. جاتون خالی یه چندمتری هم آب من رو با خودش برد. بچه های تهران به دادم رسیدن. پایین تر بودن گرفتیم. پرسیدم حالا بچه ها کی میان؟ گفت الان دیگه برمی گردن.»

عین اله گفت: «یه کم سربه سرش گذاشتم، گفتم گردان شما رو نیاز داره، الکی که آموزش تون نمی ده، آخه وقتی سرماخوردی چرا باید بری شنا. یه وقت یه بلایی سرتون می اومد. بعد هم هر چه منتظر شدیم دیدیم نیومدن. فرامرز

گفت بریم ببینم اینها چرا ول نمی کنن بیان؟ نزدیک که شدید محرم و اسداله خوشه گیر رو دیدیم. کنار رودخانه لباس می شستن. بالاته هر دو لخت بود. گفتم بابا این ها رو نگاه کن، ما داریم می لرزیم.»

عین الله بغض کرد و دیگر نتونست ادامه بدهد. این بچه هایی که ازشون اسم می بردند بیشترشان توی همان عملیات شهید شده بودند. فرامرز با صدای گرفته گفت: «سوز به صورت مون می زدی به کم و ایسادی دیدیم نه این ها قرار نیست بیان، دوباره برگشتیم تو سنگر و منتظرشون شدیم. علی جای رو آماده کرده بود. کمی بعد ایرج و علی مهرانی با هم اومدن، آب از سر تا پاشون می چکید. محرم و نادر هم پشت سرشون اومدن. ظاهراً سردشون نبود. آنقدر توی آب سرد شنا کرده بودن که بدنشون عادت کرده بود. لباس هاشون رو عوض کردن و نشستن. گفتم خوب چه خبر؟ کم و کسری، مشکلی ندارین؟ یکی شون گفت مشکل که نمی شه گفت فقط همیشه گرسنه ایم. من الان بغضم می گیره دارم تعریف می کنم ولی اونها همه می خندیدن. عین اله ازشون پرسید مگه غذا براتون نمی آرن؟ گفت غذا که هیچ وقت سر وعده نمی رسه، یا زود می آرن. یا دیر می آرن. اینی هم که می آرن، خیلی کمه.»

تورج گفت: «ولی بافعالیتی که اون ها داشتن باید غذای کافی می خوردن.» عین اله دستی به صورتش کشید و گفت: «به ایرج گفتم توی این آب سرد می رید، غذاتون که کمه، سیر بخورید، خرما بخورید. مریض می شید این طوری. ایرج گفت اینجا سیر زیاده، آوردن برامون. می پزیم می خوریم. بعد دست روی شونه ام گذاشت و گفت داداش کسی که برای رضای خدا کار می کنه که به این چیزها فکر نمی کنه. لابد ندارن که غذا کم می دن. ما هم تحمل می کنیم.»

یک باره همگی ساکت شدند. انگار یادآوری این خاطرات نه برای آرام

کردن غم از دست دادن دوستانشان باشد، بلکه مدام به ناراحتی‌شان اضافه می‌شد.

فرامرز گفت: «قسمت جالبش مونده. اون‌ها که خسته بودن صبح زود هم باید بیدار می‌شدن، یکی یکی رفتن خوابیدن. ما هم بلند شدیم بیایم، خداحافظی کردیم. از سنگر بیرون اومدیم. یه تکه از زمین رو سیمان کرده بودند که فکر کنم برای نصب ادوات نظامی بود. ایرج روی این زمین سیمانی خوابیده بود، بدون این که حتی پتویی زیرش پهن کنه. پرسیدم ایرج چرا اینجا خوابیدی؟ یکی از بچه‌ها گفت: ما هم بهش می‌گیم گوش نمی‌ده، کار هر شبشه.»

تورج پرسید: «خوب نپرسیدید برای چی اونجا می‌خوابه؟»

عین‌اله گفت: «برای من هم همون موقع خیلی سوال شد. آخه این همه سختی دادن به خود برای چه بود؟ پخته شدن، آماده شدن، خود رو به خاک عادت دادن؟ توی مسیر برگشت حالم خیلی بد بود. به ایرج فکر می‌کردم. می‌دیدم خیلی بزرگ شده، نه تنها از نظر سن و جثه، بلکه رفتارش، گفتارش، اصلا عوض شده بود. انگار که یک باره مرد شده بود. خیلی تغییر کرده بود. اون ایرج سابق نبود. ولی خیلی حالمون گرفته شده بود.»

فرامرز گفت: «یک راست از اونجا رفتیم قرارگاه لشکر. توی جلسه شورای فرماندهی، گفتم نیروها نباید این مشکلات رو داشته باشن. نباید این طور باشه. این‌ها قراره بجنگند و دارن این آموزش‌های سخت رو می‌گذرونن، باید بهتر بهشون رسیدگی بشه. گفتند ما از مشکلات بچه‌ها خبر داریم. ولی امکانات ما کمه، نمی‌رسونیم. با این حال بررسی می‌کنیم، ببینیم چه کار می‌تونیم بکنیم.»

نوروز گفت: «شب عملیات موقعی که نیروها توی کانال بودن و آماده

می شدن بزنن به خط، من رفتم بچه‌های سیبستان رو ببینم. می خواستم باهاشون خداحافظی کنم. تقریباً همه شون تو این کانال بودند. ایرج داشت اسلحه‌اش رو گریس می زد. گفته بودن این کار جلوی نفوذ آب به اسلحه رو می‌گیره. بعضی‌ها هم اسلحه‌شون رو بعد گریس کاری، توی پلاستیک می‌پیچیدند. کمی با بچه‌ها شوخی کردم. با تک تک شون خداحافظی کردم. نمی‌دونم چرا، ولی حس می‌کردم خیلی از این‌ها رو دیگه نمی‌بینم.»

غلامرضا گفت: «همون موقعی بود که سعید اومده بود بچه‌های سیبستان رو ببینه. سعید حجر گشت، از نیروهای اطلاعات عملیات بود. یه سری توصیه به بچه‌ها کرد. مثلاً آروم باشید. توی آب سروصدا نکنید. آروم راه برید. دقایقی کنار هم بودیم. من توی مخابرات بودم باید می‌رفتم. از بچه‌ها خداحافظی کردم و گفتم باید برم، ولی موقع عملیات خودم رو بهتر می‌رسونم.»

نوروز گفت: «یه روز توی همون دوران آموزشی دیدم ایرج یه گوشه نشسته و خیلی تو خودش. وقتی یکی فکرش مشغول بود خیلی زود می‌فهمیدم. اصلاً نگاه بچه‌ها می‌کردم می‌فهمدم کی حالش خوبه، کی گرفت و گیر داره. دیدم خیلی تو فکره، کنارش نشستم. سر صحبت رو با خاطرات دوران کودکی و سیبستان باز کردم. یک باره گفت ول کن داداش! از این سختی‌ها که می‌گی، یاد مادرم می‌افتم. گفتم چه اشکالی داره؟ مگه چی می‌شه؟ گفت اشکالی نداره، فقط بیشتر دلم براشون تنگ می‌شه.»

عین‌اله گفت: «موقع شهادتش هم تو بغل علی مدام نگران ننه حلیمه بوده و ازش حلالیت می‌طلبیده. معلومه خیلی نگران شون بوده.»

آن موقع وقتی این صحبت‌ها را می‌شنیدم تأثیر رنج‌هایی که برده بودم را بیشتر حس می‌کردم. روزهای زندگی با احسان و بدون او جلوی چشمم

مجسم می‌شد. سیبستان روستای کوچکی بود در دل کوه‌های اطراف کرج که در مسیر روستای وشگین قرار داشت. بیشتر سکنه کشاورز بودند. احسان کارگر کارخانه نبود که وقتی رفت حقوق بازنشستگی داشته باشد. کارش خرید و فروش قالی و جاجیم و گوسفند بود. وقتی رفت مسئولیت بچه‌ها افتاد روی دوش من، بچه‌ها دیگر هوایمان را داشتند. کمک‌مان بودند. ولی ایرج همین‌طور که بزرگ می‌شد می‌دیدم می‌خواهد خودش اوضاع را توی دست بگیرد. کار توی شیشه‌بری و بعد مکانیکی کنار برادرش، ایرج را آب دیده کرده بود. خیلی دلسوز و دست‌به‌کمک‌مان بود. هر بار که این خاطرات تازه می‌شد من بیشتر ناراحت می‌شدم. جواهری را از دست داده بودم که هیچ چیز جای آن را پر نمی‌کرد. دلم می‌سوخت که این بچه‌ی اینقدر مهربان و مسئولیت‌پذیر حالا که شهید شده، مزاری ندارد که حداقل من شب جمعه‌ها سر مزارش بروم.

فصل نهم

چشم‌روشن

وقتی جنگ تمام شد، صحبت از تفحص و پیدا کردن اجساد شهدای مفقودالآثر بود. هر لحظه منتظر تماسی از بنیاد بودم. اما این بار بدتر بود. هر کدام از بچه‌ها می‌رفتند، ناراحت برمی‌گشتند. بعضی شهدا ماه‌ها زیر آفتاب یا زیر خاک مانده بودند. تا سال‌ها بعد از جنگ هر بار بقایای جسدی از آن منطقه پیدا می‌شد، با ما تماس می‌گرفتند، برویم و ببینیم نشانه‌ای هست که مطمئن شویم یا نه.

زمستان سال ۱۳۷۳ بود. حدود نه سال از شهادت ایرج گذشته، هرزگاهی یادی از او بود و عکس‌ها و نامه‌هایش بچه‌های احسان همه ازدواج کرده بودند. توج یک پسر داشت، اسمش را ایرج گذاشته بود، می‌گفت «با این کار همیشه اسم برادرم در خونه می‌پیچه». روح الله هم سه بچه داشت اسم فرزندش اولش را طبق وصیت ایرج احسان گذاشت. نجی الله هم شش بچه داشت عین الله با دخترخاله اش خواهر شهید محرم ازدواج کرده بود و دو بچه داشت اسم دخترش را ثریا گذاشتند. هم نام مادر مرحومش. میترا با نوه‌ی داییم ام محمدرضا مهرانی^{۵۳} که از بچه‌های جبهه و جنگ بود ازدواج

۵۳. محمدرضا مهرانی، متولد ۱۳۴۶ که از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۶ در جبهه‌ها حضور داشت. ایشان در فآوشیمیایی شد و در منطقه بهمن شیر مورد اصابت ترکش بمب باران هواپیما قرار گرفته و به درجه‌ی جانبازی نائل آمد.

کرد خدا به آن‌ها هم دو دختر داده بود. محمدرضا در این سال‌ها خیلی کمک‌حالم بود. هر چه خانواده‌ام پرجمعیت‌تر می‌شد، جای خالی ایرج را بیشتر حس می‌کردم. همچنان منتظر بودم، شاید این بار که بقایای شهیدی یافت می‌شود، ایرج باشد. احساس می‌کردم اطرافیانم از من خسته شده‌اند. در طول این سال‌ها هرگز ناامید نشدم. نه سال! حتی می‌توانستم تک‌تک ساعت‌ها و ثانیه‌هایش را حساب کنم اما هرگز حدی برای اندازه‌ی حفره‌ای که با نبود ایرج در قلبم باز شده بود نداشتم. وقتی فکر می‌کردم می‌دیدم روز و ماه و سال برای من یک‌طور دیگری گذشته است. طولانی‌تر، خیلی طولانی‌تر. انگار که من یک زندگی داشتم با ایرج و یک زندگی با خانواده؛ که زندگی با ایرج خیلی طولانی‌تر از زندگی معمولی‌ام بود. شب‌هایی که صبح خیلی بالشت و رد اشک را رویش می‌دیدم، قطعاً خیلی طولانی‌تر از یک خواب هشت‌ساعته‌ی معمولی گذشته بود. بعضی از شب‌ها مطمئن که می‌شدم همه خوابند قالی را کنار می‌زدم روی زمین خالی می‌خوابیدم. با خودم می‌گفتم بچه‌ام روی زمین بدون بالشت و پتو خوابیده، دلم نمی‌آمد روی تشک بخوابم. نگذاشتم این‌حالم را کسی از خانواده‌ام بفهمد، از همه پنهان کردم. آخ ایرجم! ایرجکم! لحظه‌هایی که سفره‌ی ناهار یا شام یا حتی صبحانه پهن شده بود و ایرج نبود. لحظه‌هایی که مهمانی بودم یا مهمان داشتم و جای ایرج خالی بود. می‌شد گفتم تمام لحظه‌های زندگی من دوتا بود. و آن قسمت که با فکر ایرج می‌گذشت طولانی‌تر بود. حتی می‌توانم بگویم عمقش هم در وجودم بیشتر بود. چون تک‌تک آن لحظه‌ها یادم می‌ماند. چطور می‌توانستم وقتی تورج را می‌دیدم یاد قد و بالای ایرج نیافتم که چطور دور از چشمم یک باره بزرگ شد. هر چیزی، هر چیز کوچکی ایرج را نشانم می‌داد. انگار او درونم بود. با هر نفسی که می‌کشیدم. مگر می‌شد حسرت و آه و اشک را با زمان حساب کرد. یک‌آه چند ثانیه طول می‌کشید.

هوارا عمیق به درون سینه بکشی و بیرون بدهی، ولی در این ثانیه‌های کوتاه هزاران فکر و حسرت در ذهنم مرور می‌شد. این نُه سال همه‌اش اشک و آه و حسرت بود ولی خوب با پیدا شدن ایرج در واقع خودم آرام می‌گرفتم.

یادم است آن روز عروسم داشت خانه تکانی می‌کرد. شیشه‌ها را برق انداخته بود من هم داشتم بیرون را نگاه می‌کردم و می‌گفتم به به، دستت درد نکنه، خیر ببینی چقدر تمیز شده. همان موقع عمورضوان و عین‌اله و دامادمان - پدر شهید علی مهرانی - را دیدم. با عجله به سمت خانه می‌آمدند. دلم لرزید و یک باره هزاران فکر از ذهنم گذشت. نکند کسی طوری شده‌است. نکند برای توجیح اتفاقی افتاده، نکند بچه‌ها یکی‌شان طوری شده‌است. تا به خانه برسند جانم به لب رسید. زانوهایم دیگر توان نداشت و نمی‌توانستم بایستم. همانجا روی زمین نشستم. عروسم قبل از این که آن‌ها در بزنند، در را باز کرد. همین که آمدند داخل گفتم: «چی شده؟» رضوان‌اله شروع کرد به گریه کردن، بقیه هم به گریه افتادند. من حاج و واج منتظر بودم. عمورضوان گفت: «حلیمه چشمش روشن، ایرج پیدا شد.»

به سجده رفتم و خدا را شکر کردم. سر که از زمین برداشتم گریه امانم را برید. اشک می‌ریختم. مشت به سینه می‌زدم و لابه‌لای گریه، مویه می‌کردم: «خوش اومدی ایرجم. خوش اومدی عزیزم. بعد نُه سال برگشتی، قربون قدما، عزیزکم برگشتی!»

لحظه‌ای آرام می‌شدم. لحظه‌ای می‌خندیدم و لحظه‌ای صدای گریه و مویه‌ام بلند می‌شد. ساعتی طول کشید تا آرام شدم. دیگران هم حال بهتری نداشتند. از عین‌اله پرسیدم چه طوری متوجه شده‌اند. گفت: «صبح داشتیم صبحانه می‌خوریم ثریا گفت دیشب خواب عمو ایرج رو دیدم. باهاش شوخی کردم و گفتم لابد زیاد شام خورده بودی. روح‌اله گفت بذار

بینیم بچه چی می‌گه. بعد به ثریا گفت عموجان بیا کنارم بشین بینم چه خوابی دیدی. ثریا گفت خواب دیدم عمو ایرج بلوز سفیدی تنش بود. بهش گفتم عمو ایرج خیلی دوستت دارم. چرا نمیای، ننه خیلی منتظرته. عمو ایرج گفت من اوادم پیشش. گفتم خب عمو چرا رفتی پیش عمو روح‌اله ولی به اتاق ما نیومدی. گفت بعداً میام. بعد هم وقتی می‌رفت من بیرون پشت سرش را نگاه کردم. برف نشسته بود روی زمین و جای پای عمو ایرج مثل قلب روی برف می‌افتاد. حرف ثریا که به اینجا رسید صدای در بلند شد. عمورضوان بود. تعجب کرده بودیم که عمورضوان این وقت صبح برای چه اومده خونه‌ی ما و چه اتفاقی افتاده که گفت ایرج پیدا شده.»

نگاهم رفت سمت عمورضوان‌اله که او از کجا خبر دار شده. رضوان‌اله گفت: «صبح تماس گرفتن که توی تفحص ایرج پیدا شده و می‌خوان بیان به خانواده‌اش خبر بدن. گفتم نیاز نیست من خودم خبرشون می‌کنم. گفتن فردا برید شهید را تحویل بگیرید. تا اون موقع خودشون کارهای اداریش رو انجام می‌دن.»

حدود نه سال گذشته بود، بعید نیست، از تن و بدنش، از آن قد بلند و هیکل مردانه‌اش جز چند پاره استخوان چیزی مانده باشد. یک لحظه یاد حرف سید افتادم: «او می‌رود و همه‌ی عمر چشم به راهش می‌مانی.»

برای لحظه‌ای همه‌ی فکرهایم مثل شیشه‌ی گرمی که موج سرما به آن می‌خورد، خرد شد و صدایش تنم را لرزاند. «از کجا معلوم خودش باشد؟»

عین‌اله صدایم را شنید و گفت: «گفتن این شهید پلاک داره، لابد شماره پلاکش درست بوده که به ما خبر دادن.»

معمولاً اگر چیزی کنار بقایای شهیدی پیدا می‌شد آن را می‌آوردند تا خانواده‌ها با شناختن آن شیء بتوانند مطمئن شوند. مثلاً انگشتری،

ساعتی، دفترچه‌ای، قرآن کوچکی، تکه کاغذی یا هر چیزی که می‌توانست یاد خانواده مانده باشد. اما تا جایی که یادم بود، ایرج موقع عملیات چیزی با خودش نبرده بود. هر چه داشت را توی ساکش گذاشته بود که آوردند و تحویل مان دادند.

رضوان‌اله گفت: «محل و زمان شهادت با شهادت ایرج مطابقت داره. توی همون منطقه عملیاتی کربلای پنج^{۵۴} پیداش کردن، زمان شهادتش هم مال همان روزهاست. تمام عددهای روی پلاکش هم مثل عددهای پلاک ایرجه، فقط تیر یا ترکش، عدد آخر رو برده. وگرنه بقیه اش درسته.»

ساکت نگاهش کردم. گفت: «چی نه حلیمه! مطمئنم ایرجه!»

«ایرجم بالاخره اومدی.»

گریه مجالم نداد. بعد از نه سال چشم به راهی بالاخره ایرج آمد. اما از او چه برگشته است! وقتی به این چیزها فکر می‌کردم جگرم ریش می‌شد. غیر از این بود که می‌گفتند بدن خاکی به خاک برمی‌گردد. آن خاک را کجا می‌توانستم بیابم. آن چه آمد هیچ نشانی از ظاهر ایرج نداشت، جز استخوان‌هایی که در ملحفه‌ی سفیدی پیچیده بودند. همه‌ی این خیالات را با این فکر که بالاخره آن چه هست، آمد و در قبری آرام می‌گیرد، آرامم می‌کردم. حالا ایرج مزاری داشت که بروم و با او درد دل کنم. انگار خانه‌ای داشته باشد. انگار وجود مادی داشته باشد و فقط در فکر و ذهن و شنیده‌ها نباشد.

بار اول که به مرخصی آمد، می‌دیدم که قد و هیكلی به هم زده‌است و حتی گاهی به دامادی او فکر می‌کردم. طولی نمی‌کشید که وقتش می‌شد تا دختری را برایش در نظر بگیرم. حتی به این هم فکر می‌کردم که اگر من دختری را معرفی کنم، واکنش او چه خواهد بود. حالا باید می‌رفتم سر مزارش

۵۴. عملیات کربلای پنج در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در جبهه جنوبی و در منطقه شرق بصره و شلمچه با رمز یا زهرا(س) آغاز شد و تا تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۲۲ به طول انجامید. فرماندهی این عملیات با سپاه پاسداران بود.

و با او حرف می‌زدیم. اتفاقات زندگی، من را به کجا می‌کشاند. ازدواج اولم، بچه دار نشدنم، ازدواج دومم، مادری سه تا بچه، بعد ایرجم، تورجم و میترا، بعد فوت احسان، بعد شهادت ایرج، نبودنش، نبودنش، نبودنش، حالا هم مزارش.

آن روزها دوباره مثل روزهای دی ماه سال ۱۳۶۵ که خبر شهادتش را آورده بودند، همه عزادار شدیم. اگرچه زمان زیادی گذشته بود. جنگ تمام شده بود و مردم سر خانه زندگی شان بودند اما برای من مثل این بود که همان دیروز دوباره ایرج را برای همیشه از دست داده‌ام.

خواب نوه‌ام تعبیر شد، پیکر شهید را تحویل مان دادند. برف سنگینی باریده بود. فامیل جمع شده بودند خانه مان. دوستان ایرج یا هم‌زمانش که حالا هر کدام سن و سالی داشتند هم آمده بودند. قبل از این که او را به خاک بسپارند، به خانه آوردند. همان بقایای به جا مانده را می‌خواستیم ببینیم. وقتی ملحفه را باز کردند صدای گریه و شیون خانه را پر کرد. در آن هیاهو نتوانستم او را در آغوش بگیرم و با تک تک اعضایش حرف بزنم. بعد از بستن ملحفه توانستم او را در آغوش بگیرم. به زور توانستند او را از من بگیرند. انگار می‌خواستیم تمام سال‌های نبودنش را جبران کنم. می‌خواستیم به اعضایش بدنم بگویم دوباره به او رسیدم. انگار عقل و منطق را در آن لحظه از من ربودند و نمی‌خواستیم به هیچ عنوان ایرج را از آغوشم جدا کنند. مراسم تشییع انجام شد و او را در گلزار شهدای گلزار دفن کردند. کمی آرام شده بودم، دیگر جست‌وجو و به بنیاد شهید رفتن تمام شد. اما انگار قرار نبود این پایان ماجرا باشد. تورج به هیچ وجه قبول نمی‌کرد که شهید دفن شده برادرش باشد. همه، بقایای آن جسد را به عنوان آنچه از ایرج برگشته بود، پذیرفتند، جز تورج. می‌گفت: «چطور متوجه نمی‌شین چی می‌گم. حتی شبیه ایرج

هم نبود چه برسه به این که خودش باشه. صورت ایرج گرد بود، سرش بزرگ بود برعکس این شهید که از استخون جمجه اش معلوم بود صورت کشیده داشته و سرش کوچیک بود. من مطمئنم! مطمئنم جنازه ی برادرم نبود. ایرج رو من می شناسم. پیداش می کنم. بالاخره به همه تون ثابت می شه حق با منه.»

او تنها کسی بود که باور نکرد شهیدی که پیدا شد و آن راه خاک سپردند، ایرج بود. فکر می کردم خیال خودم و دیگران راحت شد. بالاخره ایرج آمد و به خاک سپرده شد. اما می دیدم برای توجیح چیزی عوض نشده است. فقط جای خالی ایرج، باگشتن دنبال او پر شده است.

فصل دهم

تاج سرم بودی

در یکی از شب‌های پاییز خانواده دورهم جمع شده بودند. چقدر عمر سریع می‌گذرد. می‌گویند مثل باد. ولی در واقع سریع تر است. آنقدر سریع که بزرگ شدن بچه‌ها را نمی‌توان دید. یک لحظه چشم باز می‌کنی و می‌بینی آن‌ها بزرگ شدند و تو پیر. توی شلوغی مهمان‌ها دلم هوای ایرج را داشت. این‌طور وقت‌ها فقط نامه‌هایش به دادم می‌رسید. ثریا را صدا کردم و گفتم بیاید یکی از نامه‌های ایرج را برایم بخواند. وقتی ایرج به جبهه رفت، او کوچک‌ترین نوهی خانواده بود و ایرج او را خیلی دوستش داشت. توی بیشتر نامه‌هایش از او نام می‌برد. تای کاغذ را باز کرده بود و به آن نگاه می‌کرد. گفتم: «ننه کی نوشته این نامه رو.»

گفت: «نمی‌دونم ننه، تاریخ نداره.»

کمی ورق را این طرف و آن طرف چرخاند و گفت: «آدم سردرگم می‌شه که اول و آخر نامه کجاست. جا کم آورده و بالای صفحه لابه لای خط‌های اول نوشته.»

«می‌شه خونندش دیگه، مگه نه. قبلاً خودت برام خونندیش. همون نامه‌ایه که توش به تو هم سلام رسونده.»

گفت: «ننه حلیمه! تو همه‌ی نامه‌های عمو ایرج، اسم منم هست.»

گفتم: «خوب خیلی دوستت داشت.»

مادرش گفت: «تو یکی از نامه‌هاش به عین‌اله نوشته بود ثریا را خوب تربیت کن. داداشم محرم هم خیلی در موردش سفارش می‌کرد که حتما قرآن یاد بگیره. محرم در وصیت نامه‌اش از من خواسته بچه‌ها را با قرآن آشنا کنم.» همیشه همین‌طور بود، وقتی اسم ایرج می‌آمد، خاطراتی که دیگران این‌جا و آن‌جا تعریف کرده بودند، گفته می‌شد. من هم به این، دلخوش بودم. چون حس می‌کردم این طوری ایرج هنوز توی خانواده‌است. اسمش برده می‌شود و قرار نیست فراموشش کنند. ثریا هنوز داشت نامه را زیر رو می‌کرد. گفت: «هزار بار این نامه رو خوندم، اما هر بار اولش گیج می‌شم. انگار عمو ایرج خیلی عجله داشته، یا شایدم دیگه کاغذ نداشته.»

«مهم نیست ننه، بخونش، من می‌فهمم چی نوشته.»

لبخندی زد و شروع کرد به خواندن. «خدمت مادر عزیز و بهتر از جانم سلام عرض می‌کنم. اگر از احوالات این‌جانب فرزند حقیر... همیشه وقتی به اینجا می‌رسید گریه‌ام می‌گرفت و می‌گفتم آخر چرا حقیر؟ عزیزم. تو تاج سر من بودی، بعد هم دیگر ادامه‌ی نامه را نمی‌شنیدم تا می‌رسید به جایی که نوشته بود: «نامه‌ی پر محبت شما در این تاریخ به دست این‌جانب رسید.» یاد نامه‌ی دیگر ایرج افتادم که نوشته بود: «وقتی نامه‌ی شما به دستم رسید که تازه از حمام گرم آمده بودم و حال دار بودم.» چهره‌ی گرد ایرج با موهای خیس و لپ‌های گل انداخته به ذهنم آمد. سر تکان دادم تا حواسم دوباره متوجه متن نامه شود. ثریا داشت می‌خواند: «به زن داداش بگو چرا جواب نامه‌ی این‌جانب آقای مستطاب ایرج را نمی‌دهید!»

عادت داشت بعد از صحبت با من، نامه را خطاب به برادرش توریج

ادامه بدهد. «خدمت آقا تورج سلام. از راه دور یک چک در گوشت می‌زنم که کبوترها را زیاد نکنی و درس بخوانی و با سختی‌ها مبارزه کنی. آدمم باید دفترت را ببینم. البته باشوخی.»

مثال ملا نصرالدین را هم خطاب به میترا آورده بود که: «خدمت خواهر عزیزم میترا از راه دور یک خرچنگ قورباغه برایت می‌فرستم که حالت خوب شود و درس بخوانی، ملا نصرالدین چه می‌گفت. درس بخوان تا...»

سطر آخر مثل همیشه نوشته بود ثریا را به جای من ببوسید. در پایان نامه خطاب به روح اله نوشته بود: «روح اله! خیلی دلم برایت تنگ شده، خیلی دوست دارم ببوسمت. برایم نامه بنویسید.»

خواندن نامه که تمام شد، ثریا گفت: «این گوشه نوشته، چهارکیلو زیاد کردم ولی آب رفت. یعنی چی؟»

خندیدم و گفتم: «منظورش این بوده که چهارکیلو چاق شده ولی به خاطر تمرین‌های سخت دوباره لاغر شده.»

ثریا پرسید: «ننه حلیمه! عموایرج چند ساله بود رفت جبهه؟»
گفتم: «شونزده سالش بود ولی شناسنامه‌اش سیزده ساله بود، به خاطر همین مجبور شد و شناسنامه‌اش رو دست کاری کنه که قبولش کنن.»

«خوب چرا انقد دوست داشت بره جبهه؟»

«همه می‌رفتن. اصلاً همین بابات! یه پاش اینجا بود یه پاش جبهه، خب

اونم می‌خواست بره....»

فصل یازدهم

کنار گلدانی با برگ‌های ابلق بزرگ

تورج کنترل به دست جلوی تلویزیون نشسته بود. مدام شبکه‌ها را عوض می‌کرد و تصویر تلویزیون عوض می‌شد. روی مستندی که از زمان جنگ پخش می‌شد، شبکه را نگه داشت. سربازها توی سنگر پشت خاکریز بودند. صدای گوینده با همان هیجانی که زمان جنگ وضعیت را توضیح می‌داد، پخش می‌شد. تورج زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون. می‌دانستم منتظر است شاید در گوشه‌های تصویر، پشت کیسه‌های شن یا پشت تاب خوردن پرچم، یا شاید بین ستون رزمنده‌ها، برادرش را ببیند. با خودم گفتم یعنی بقیه هم همین طوری‌اند؟ خیلی از شهدا را تازه توی تفحص پیدا کرده و تحویل خانواده‌هایشان می‌دهند. یعنی آن‌ها هم مثل تورج توی شک و تردید می‌مانند. حتی خیلی‌ها عزیزان‌شان برنگشته و مفقود الاثر شدند. یعنی آن‌ها هم مدام مستندهای جنگ را نگاه می‌کنند تا شاید نشانی از شهیدشان ببینند؟!

بدی‌اش این بود که زیاد پیش می‌آمد کسی در تصاویر تلویزیون شبیه ایرج باشد. انگار همه‌شان شکل هم بودند. نوجوانانی که یا هنوز ریش و سبیل در نیاورده‌اند، یا ریش و سبیل تُنکی دارند و اغلب لاغر هستند. با

بینی های بزرگ که ویژگی سن شان است. همه شان هم لبخندهایی از سر جوانی به صورت داشتند. وقتی یکی خیلی شبیه ایرج بود و احتمال می داد برادرش باشد، پی گیر این می شد ببیند فیلم یا تصاویر مال کدام عملیات است. ایرج توی آن عملیات بود یا نه، فیلم یا عکس مال کدام منطقه است. گاهی حتی دنبال تاریخ فیلم برداری آن صحنه ها، یا نام منطقه بود. دنبال هر چیزی که فیلم را طوری به گذشته ی ایرج ارتباط بدهد تا شاید به این نتیجه برسد که تصویر او را دیده است. همیشه هم در نهایت دلیلی پیدا می شد که نه، او ایرج نیست.

در زمان جنگ توج سن و سالی نداشت. جبهه زفته بود. اطلاعات زیادی نداشت. هرچه می دانست از برادرش یا دوستانی که سابقه ی جبهه داشتند شنیده بود. آنقدر این عملیات و سیر آن را دنبال کرده بود که گاهی اطلاعاتش از خیلی ها که در آن عملیات شرکت کرده بودند بیشتر بود.

تصویر مرد مسنی را نشان می داد که عینک داشت. می گفت: «سال ۶۵ یکی از سال های مشقت بار دفاع مقدس ما بود، بعد از عملیات والفجر ۸^{۵۵} در سال گذشته و موفقیت پیروزمندانه ی نیروها عملیات های متعددی از جمله عملیات جزیره ی مجنون، عملیات سیدالشهدا، عملیات شرفانی و عملیات کربلای یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت و هشت انجام شد. در عملیات کربلای ۴ فرماندهان می خواستند عقبه ی منطقه ی فاو را تثبیت کنند. ایران را به عربستان وصل کنند و در نهایت بصره به تصرف جمهوری اسلامی ایران در بیاید. با توجه به کمک رساندن تجهیزات پیشرفته ی دنیا به عراق، آن ها دارای سیستم های راداری و شنود شدند. با وجود این تجهیزات از حرکات یگان های نظامی ایران مطلع شدند و عملیات لو رفت.

۵۵. عملیات والفجر ۸ به فرماندهی مشترک سپاه پاسداران و ارتش جمهوری اسلامی ایران در ۱۳۶۴/۱۷/۲۰ شروع شد در فاو ۷۵ روز به طول انجامید و در اردیبهشت ۱۳۶۵ به پایان رسید.

فرماندهان با هوشیاری، به موقع دستور عقب نشینی دادند، به همین خاطر تلفات به حداکثر خود رسید ولی عمده ی تجهیزات ما از جمله توپخانه ی ما، زرهی ما، زاغه ی مهمات و یگان های تخصصی در منطقه ماندند. مرد مکتی کرد و گفت: «۱۵ روز دیگر عملیاتی به نام کربلای ۵ را آغاز کردند»

مرد عینکش را از چشمش برداشت، دستی به چشمانش کشید دوباره عینک را به چشمش زد، صدایش کمی لرزان شد، آهی کشید و گفت: «بالاخره خط و حد لشکرها رو به ما گفتن. سمت راست جاده ی شلمچه تا حدود دو یا سه کیلومتر، حریم لشکر ده سیدالشهداء (ع) بود. اول گردان حضرت زینب، بعد هم گردان علی اکبر، باید تو همین محور عمل می کردی. خط شکن هم بودن. همون موج اول حرکت، شروع می کردن و راه رو برای بقیه باز می کردن.»

مصاحبه گر پرسید: «همه ی نیروها این اطلاعات را داشتند؟»

«نه اون ها همین قدر می دونستن که بیشتر مسیرشون توی آبه. نیازی نبود اینها رو بدونن. فرمانده دسته داشتن. اون نبود، فرمانده گروهان، اون نبود، معاوناشون. اون ها نبودن فرمانده گردان. هر چه فرمانده شون دستور می داد، انجام می دادن. حدود صدوپنجاه نفر غواص بودن که آموزش دیده بودن برای این بخش از عملیات.»

تصویر عوض شد و مرد دیگر گفت: «لشگر خیلی روی این ها حساب باز کرده بود. هم از نظر بدنی آمادگی داشتن هم از نظر روحی، یادمه از کنارشون رد می شدم، علیرضا آملی فرمانده گروهان گردان غواصان حضرت علی اکبر (ع) رو به روی نیروها ایستاده بود و براشون صحبت می کرد. می گفت بچه ها عملیات نزدیکه ها! این لشکر لشکر سیدالشهدا (ع) است! و گردان گردان علی اکبر (ع). از ما می خوان علی اکبری کار کنیم. یادتون نره، فراموش نکنید،

بهش فکر کنین. آیا گردان علی اکبر (ع)، شایستگی علی اکبری و شایستگی لشکر سیدالشهدا رو داره؟ عده‌ای هم قد و قواره‌ی هم، هم سن و سال هم، کنار هم نشسته بودند. این‌ها کسایی بودن که تو همین سن و سال شب آهسته و پنهانی از چادر می‌زدن بیرون و تو سرمای جنوب، توی بیابان‌های اطراف یه گوشه‌ی خلوت با خدا مناجات می‌کردن. شش ماه بود این‌ها کنار هم آموزش می‌دیدن. تقریباً همه هم رو می‌شناختن. روی روحیه‌ی همکاری و روحیه‌ی فرمان‌بری و غیره روشن کار می‌شد. فقط آموزش جسمانی نبود.»

تصویر نفر قبلی را دوباره نشان می‌داد. همان که عینک به چشم داشت. کنار یک گلدان که برگ‌های ابلق درشت داشت، روی صندلی نشسته بود. پایین تصویر گوشه‌ی سمت راست اسمش را نوشته بودند. اما نتوانستم بخوانم. پرسیدم: «کیه؟»

تو در حالی که انگشتش را روی بینی‌اش گذاشته بود گفت: «هیس!» نمی‌خواست حتی یک لحظه حواسش پرت شود، بارها این‌ها را دیده و شنیده بود. اما همیشه همین‌طور بود. مخصوصاً وقتی صحبت از عملیات کربلای پنج بود.

مرد داشت می‌گفت: «نگران ما چیز دیگری بود. با اتفاقاتی که تو عملیات کربلای چهار پیش اومده بود، نگران این بودم که نکنه اون اتفاق دوباره پیش بیاد. برای همین مدام می‌رفتیم شناسایی.»

سمت خودی، یه خاکریزی کشیده بودند که آب جلوتر نیاد، خط دفاعی ما پشت این خاکریز بود. یه کانال طولانی‌ای کنده بودن، قرار بود نیروها قبل عملیات بیان توی این کانال مستقر بشن. پشت خاکریز هم آب بود، نیروها باید از بریدگی این خاکریز حرکت می‌کردن و می‌رفتن توی آب. حدود یک و نیم کیلومتر باید توی آب جلو می‌رفتن. بعد از سیم خاردارهای

حلقوی و میدان مین و هشت پرها عبور می‌کردن. بعد از معبری که نیروهای اطلاعات عملیات باز کرده بودن می‌رسیدن به خط اول دشمن که مثل یک دژ بود. یه خاکریز قطور و پهن که داخلش کانال درآورده بودن و سنگر زده بودن. بعضی قسمت‌های کانال رو با گونی چیده بودن. بعضی قسمت‌ها رو با بلوک درست کرده بودن. سنگرهاشون کاملاً پوشیده بود، طوری که فقط سر مسلسل‌ها بیرون بود.»

تصویر عوض شد و مرد دیگری را در گلزار شهدا نشان دادند. ظاهراً کنار مزار شهدای همین عملیات که در بهشت زهرا دفن شده بودند فیلم گرفته بودند. می‌گفت: «خیلی باید حواسشون جمع می‌بود. چون از اینطرف دژ، هیچی دیده نمی‌شد. به جز اون، این‌ها وقتی می‌رسیدن، پایین بودن و دشمن دو سه متر بالاتر و کاملاً مسلط به منطقه. قرار این بود که موج اول بی سروصدا برن، خب طبیعی بود که وقتی اون‌ها که می‌رسیدن دیگه دشمن هوشیار می‌شد، منطقه رو می‌گرفت زیر آتیش؟ بنابراین بقیه نیروها باید سریع از آب عبور می‌کردند. قرار بود همین که نیروهای این دوگردان درگیر شدن و راهکار باز شد، بقیه رو با قایق بفرستیم.»

تصویر باز همان مرد عینکی را نشان داد: «بیکر شهدای عملیات قبل، هنوز در منطقه بود. ترس تکرار آن اتفاق همه رو نگران می‌کرد. از طرفی اون منطقه شاهد خون‌های زیادی بود. این کار ناتمام مانده بود و باید تمام می‌شد. روحیه‌ها هم عالی بود. هر چه عملیات نزدیک‌تر می‌شد، نیروها مشتاق‌تر می‌شدند. اصلاً اسم عملیات می‌اومد چشم‌هاشون برق می‌زد. خنده‌شون از ته دل می‌شد. حُب اومده بودن بچنگند. احساس دین داشتن نسبت به خون شهدایی که تو عملیات قبلی توی همین منطقه شهید شده بودن. حس می‌کردن کاری که روی زمین مونده و باید انجامش بدن.»

این بار تصویر مردی بود درخانه اش. انگار جانباز بود چون روی ویلچر نشسته بود و چفیه ای هم دور گردنش انداخته بود. گفت: «ته کانال خیس بود. پلاستیک کف کانال ها پهن کرده بودند ولی آب از دیواره ها هم نفوذ کرده بود. چاره ای نبود. البته قرار هم نبود زیاد تو اون کانال بمونیم. یه چندساعتی تا همه آماده بشن و دستور حرکت بدن. اینجا خط دفاعی بود اما آروم بود. تک و توک گلوله ای شلیک می شد. معلوم بود که دشمن خبر نداره نیرو اومده اینجا.

بچه ها نماز مغرب عشاء رو هم خوندن. روی پا بند نبودن. برای این روز خیلی منتظر شده بودن. سختی زیادی کشیده بودن. منتظر بودن که انجامش بدن. همه لباس های سیاه غواصی تن شان بود. باید می زدن به آب. دل کندن از هم دیگه هم بود. می دونستن بالاخره جنگه، یکی شهید می شه، یکی زخمی می شه. معلوم نیست اصلاً چه اتفاقی بیافته، راجع به این چیزها کسی حرفی نمی زد ولی خوب نمی شد که بهش فکر نکرد. این که دیگه ممکنه هرکدوم از این بچه ها رو دیگه نبینی. اونم بچه هایی به این خوبی. کمتر پیش می اومد، کسی پاش به منطقه برسه و دلش پیش بقیه گیر نکنه. گاهی اومده بودن فقط یه سر بزنی و ببینن چه خبره! ولی موندن.»

می دانستم این هایی که در این فضای آرام می نشینند و خاطره تعریف می کنند قطعا دل شان در آن روزها به این آرامی نبوده است. بیشترشان وقتی می خواهند بهترین لحظه ها را بگویند، می روند سراغ شب عملیات و خداحافظی ها و حلالیت طلبیدن ها. می گویند هیچ طور نمی توانند توصیفش کنند. به آن ها که فکر می کنم می بینم حق دارند. لابد می دانستند یا حدس می زدند ممکن است دیگر هم دیگر را نبینند. مجروح بشوند. زخمی بشوند. خلاصه جنگ بود. اینها مدتی را باهم بودند. سر یک سفره

غذا می خوردند. سربه سر هم می گذاشتند، موقع عملیات باید دل از همه چیز می کنند، فقط خودشان می ماندن و خدایشان و آینده‌ای که معلوم نبود چه اتفاقی برایشان بیفتد.

مرد روی ویلچر داشت می گفت: «توی همان کانال، اوایل شب هم بود. یکی نماز می خونند. یکی با دیگری صحبت می کرد. یکی قرآن جیبی کوچکش دستش بود و قرآن می خونند. همه شان هم منتظر بودن هرچه زودتر به خط بزنن، برای همین اینجا بودن. آگه نمی خواستن بیان، کسی جلوشون رونمی گرفت.»

تصویر دوباره مرد عینک به چشم را نشان می داد که می گفت: «دستور حرکت دادن. نیروها توی کانال راه افتادن. انتهای کانال، خاکریزیه کمی عمودی ادامه داشت. یه سنگر اونجا ساخته بودن. بچه‌های محور هم اونجا بودند که نیروها را راهی کنند. گروهان علی آملی^{۵۶} اولین نفراتی بودن که باید از کنار این سنگر رد می شدن و می رفتن توی آب. به مسئول گروهان‌ها سفارش کرده بودم دو تا معاون داشته باشن. یکی سر ستون همراه نیروها بره و یکی ته ستون باشه. به مسئول گروهان‌ها گفته بودم، وسط ستون باشن که نیروها رو جمع کنن.»

تصویر رفت در گلزار شهدا و مرد گفت: «اینها برای این که بچه‌ها پراکنده نشن، یه طنابی درست کرده بودن، هر یک متر گره زده بودن یه حلقه داشت. بچه‌ها باید یکی یکی وارد آب می شدن، یکی از این حلقه‌ها رو می گرفتن و می رفتن توی آب. آب هم که می گم این نبود که رودخونه باشه یا دریاچه یا برکه، زمین ناصافی بود که عراق آب کانال ماهی رو تو این منطقه رها کرده بود که نیروها نتونن نفوذ کنن. یه جا عمقش دو متر بود، یه جا ده سانت. آب هم

۵۶. شهید علیرضا آملی، نام پدر غلامحسین، در تاریخ ۱۳۴۵/۰۶/۲۰ در کرج به دنیا آمد و در سن ۲۰ سالگی در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در شلمچه و در عملیات کربلای ۵ مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به شهادت رسید. محل مزارش امام زاده محمد کرج است.

گل آلود بود، توی تاریکی. خلاصه یکی یکی رد می شدن.

کمی جلوتر بچه ها هر کدوم یکی از حلقه های طناب رو می گرفتن و به آب می زدن. همه می دونستن بالاخره یک بخشی از این ستون برنمی گرده. نگرانی رو قشنگ تو چهره ی علی آملی و تقی زاده^{۵۷} می دیدم. بالاخره جنگ بود و دشمن تمام توانش رو می داشت تا بچه ها نتونن پیش روی کنن. این ها یک کیلومتر باید توی این آب می رفتن در حالی که باید حواس شون باشه زیر پاشون یهو خالی نشه، سروصدا نکنن و اسلحه شون هم خیس نشه.»

دوباره مرد عینکی بود که می گفت: «ساعت ده شب بود. ستون تموم شد و همه وارد آب شدند. من کنار آب ایستاده بودم و رفتن بچه ها رو نگاه می کردم. آب تاریک و سیاه رو می دیدم. هنوز ته ستون رو می دیدم که پشیمون شدم که چرا خودم با نیروها نرفتم. فکر می کردم اگه خودم باهاشون باشم خیالم راحت تره. کم کم ته ستون توی تاریکی گم شد. حالا باید امیدوار می بودم که نیروها بدون این که دشمن متوجه بشه، برسن به نقطه مورد نظر و منتظر دستور شروع عملیات باشن. آسمون ساکت بود. نه منوری، نه گلوله ای. بنابراین دشمن هنوز متوجه حضور بچه ها نشده بود. توی بیسیم نیروهای اطلاعات عملیات گفتن مشغول باز کردن راهی از بین سیم خاردارهای حلقوی هستن. بعد هم باید معبری از میان میدان مین باز می شد و بعد هم خورشیدی ها را باید کنار می کشیدند، تاراه برای عبور نیروها باز شود. ساعت دوازده بود. قرار بود ساعت یک شروع حمله باشه. نیروهای تیپ فرات کنار آب آماده بودن تا بعد از آغاز حمله و باز شدن راه، بقیه ی نیروها رو با قایق بپرن جلو. ساعت دوازده و چند دقیقه بود که صدای گلوله هایی از دور اومد.

۵۷. سردار حمیدرضا تقی زاده قوچانی، متولد ۱۳۴۰ در کرج است، در بهمن ۱۳۶۰ برای اولین بار به جبهه اعزام شد. او در عملیات کربلای ۴ و ۵ فرماندهی گردان علی اکبر از لشکر ده سیدالشهدا را به عهده داشت. ایشان از ابتدای جنگ تحمیلی تا پایان آن و مدتی بعد از برقراری صلح بین نیروهای عراقی و ایرانی، در جبهه ها حضور داشتند و در عملیات های مختلف در سمت های فرماندهی انجام وظیفه می کردند.

هنوز دستور آغاز عملیات رو نداده بودن. معلوم بود دشمن به جایی متوجه حضور نیرو شده و درگیر شدن. شروع کردم به وجعلنا خواندن، همین یک بار آیه رو خوندم، نور بمب های منورها رو تو آسمون دیدم و سطح آب مانند روز روشن شد. بعد هم بلافاصله گلوله ها باریدن گرفت. دیگه مطمئن شدم قطعاً دشمن متوجه حضور بچه ها شده. نور منورها دید دشمن رو باز می کرد. می دونستم هنوز راهکارها باز نشده. نیروها هنوز نرسیده بودن و توی آب بودن. نگران منتظر بودم. بی سیم که به کار افتاد، نیروهای تخریب گفتند به سیم خاردار اول رسیدن و نیروها دارن از سیم خاردار اول رد می شن، می گفتن به زودی راه باز می شه. ولی من یه لحظه منطقه رو تو نظر آوردم. دیدم بعد سیم خاردار اول، تازه می رسن به میل گردها و هشت پرها و خورشیدی ها و بعد موانع دیگر. برنامه این بود تو غفلت دشمن این موانع رو رد کنن. حالا که دشمن متوجه شده بود کار مشکل تر بود. خط مسیرشون درست روبه روی سنگر دوشکا بود که قطعاً الان اون ها رو می گرفت زیر آتش. خبرهای بد یکی یکی می رسید. سلاح بعضی نیروها کار نمی کرد. ظاهراً گریس و مشمع و این حرف ها اثر نداشت و گلوله ها نم کشیده بود. نیروهای تخریب یکی دو تا از این سیم خاردارها را باز کرده بودند. یکی از بچه های تخریب شهید شده بود. دشمن آسمان و زمین رو به گلوله بسته بود. سلاح هایی که گلوله ها و بُردش برای هواپیماها کاربرد داشت، نیروهایی که هنوز توی آب یا پشت میدان مین معطل بودند رو هدف گرفته بود.»

تصاویر نیروها پخش می شد که در حال اعزام به منطقه بودند. بعد هم از نیروهایی که لباس غواصی تن شان بود و کنار قایق بودند فیلم گرفته بودند، کمی تصویر آن ها را پخش کرد. بعد هم تصاویری از اتاق فرماندهی موقع عملیات را نشان داد که داشتند با بی سیم صحبت می کردند. دوباره تصویر

همان مردی که عینک به چشم داشت آمد. می‌گفت:

«دره‌مین گیرودار بچه‌ها بیسیم زدند که علی آملی شهید شد. مثل این بود که یک باره آواری روی سرم خراب شود. حالا نیروها بدون علی زیر آتش سنگین دشمن بودند. گزارش‌های بعدی هم دلگرم کننده نبود. نیروهای تخریب شهید و مجروح می‌دادند و سعی داشتند زیر آتش شدید معبری باز کنند. تعداد شهدا و مجروحین زیاد بود. هر لحظه خبر شهادت یکی از بچه‌ها که به آن‌ها امید داشتیم می‌رسید. نیروها تقریباً زمین‌گیر شده بودند. کم‌کم به برگرداندن نیروها فکر می‌کردم ولی از لشکر اصرار بود که برنگردند و هر طور شده خط را بشکنند. خبر آمد که نیروهای یگان دیگر توانسته‌اند پیشروی کنند یک معبر فرعی را شناسایی کرده بودند. حاج غلامرضا کیان‌پور^{۵۸} پیشنهاد می‌دهد که از این معبر استفاده کنند یک گردان را در تاریکی شب با خودش می‌برد و از آن معبر وارد می‌شوند. این مأموریت توسط گردان امام سجاد (ع) از لشکر ۱۰ سیدالشهدا^{۵۹} انجام شد، تا نزدیکی صبح کل دژ را این گردان تصرف می‌کنند و بعد از آن گردان‌های بعدی همان گردان‌هایی که می‌خواستند دژ را بشکنند وارد عمل شدند و مرحله‌ی اول را کامل انجام دادند کربلای ۵ تقریباً ۴ تا ۵ مرحله طول کشید. نیروها بخش وسیعی از منطقه‌ی شرق بصره را به تصرف خود درآوردند.

با شنیدن این حرف‌ها با خودم می‌گفتم این بچه‌ها چه سختی‌هایی کشیدند تا این مملکت را حفظ کنند.

۵۸. شهید حاج غلامرضا کیان‌پور متولد ۱۳۲۹/۲/۴ در محله‌ی سرآسیاب از محلات کرج در سن ۳۲ سالگی ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در شلمچه عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. مزار این مجاهد اسلام در امامزاده محمد کرج است.

۵۹. لشکر ۱۰ سیدالشهدا از لشکرهای پیاده نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است. پیشینه‌ی شکل‌گیری آن به فروردین ۱۳۶۱ و تشکیل تیپ ۲۱۰ سیدالشهدا در خلال جنگ ایران و عراق بازمی‌گردد و نخستین فرمانده آن محسن وزوایی بود. این یگان در خرداد ۱۳۶۵ از تیپ به لشکر ارتقا پیدا کرد. این لشکر در عملیات‌های بیت‌المقدس، کربلای ۴ و ۵، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی، والفجر ۱، ۲، ۳، ۴، ۸، خیبر و بدر شرکت داشت.

فصل دوازدهم

یک نشانه

وقتی پسر تورج به دنیا آمد، اسمش را ایرج گذاشت. بعد از آن فکر می‌کردم دیگر برای تورج هم این قصه تمام شد. اما می‌دیدم او همچنان در جست و جوی است. انگار نمی‌خواست کسی این جست‌وجو؛ این بودن برادرش در عین نبودن را، از او بگیرد. همه‌ی فکر و ذکرش پیدا کردن ایرج بود. شاید همین باعث شده بود که عکس‌های برادرش روی دیوار و طاقچه خانه‌شان جابه‌جا شود، اما بماند. آخر دنبال چه هستی تورج؟

وقتی به او نگاه می‌کردم می‌دیدم خسته است، اما نمی‌خواهد یا نمی‌تواند باور کند. بارها به او گفته بودم: «ایرج رو به خاک سپردیم، سال‌هاست. تو هنوز خسته نشدی؟ من که مادرشم باور کردم، تو ول کن نیستی.»

می‌گفت: «شاید او زنده باشد. شاید از اسرای بی‌نام‌شان را به صلیب نداده‌اند. یا شاید در اسارت شهید شده باشد.»

مثل این بود که درونش در مقابل پذیرفتن این موضوع مقاومت می‌کرد و احتمالات عجیب غریب را به ذهنش می‌آورد. این اواخر کم‌کم نگران می‌شدم، نکند قضیه دارد برای او برعکس می‌شود. یک بار وقتی داشت تلویزیون نگاه می‌کرد گفت: «می‌ترسم، می‌ترسم از این‌که آگه یکی رو شبیه

ایرج تو تلویزیون دیدم، دنبال مدرکی بگردم که ایرج نباشه. مثلاً آگه کسی شبیه ایرج گوشه‌ی این سنگر باشه، یا کنار اون تکه خاکریز باشه، بگم نه ولش کن ایرج نیست. بعد تلویزیون رو خاموش کنم که بیشتر دنبالش نگردم، یا بزنم یک شبکه‌ی دیگه.»

بعد سرش را پایین انداخت و گفت: «ننه! نکنه یه موقع واقعاً خودش باشه و من بینم و باور نکنم که خودش.»

گفتم: «تورج جان! عزیزم! ایرج با دوستاش رفت جبهه، توی بغل دوستش شهید شد. علی خاله قبل از او و محرم هم بعد از او شهید شدند. خیلی از دوستاش توی همون عملیات و توی همون منطقه شهید شدند. همه‌ی همرزماش این رو می‌دونن. ما تشیّعش کردیم، براش مراسم گرفتیم. چطور تو هنوز دنبال او می‌گردی؟»

نگاهم کرد. چشم‌هایش می‌گفتند: «ننه می‌خوام، اما نمی‌تونم.»
می‌دانستم که ناراحت است از این که با این صحبت‌ها مرا ناراحت می‌کند. این روزها کمتر چیزی در این مورد می‌گفت. آن روز صبح یک باره سر سفره صبحانه گفت: «می‌خوام برم مشهد. دلم گرفته.»
دلم می‌خواست بگویم: «ننه شما هم می‌آیی؟»

همین را گفتم و من بلافاصله پذیرفتم. خرداد به فصل امتحانات معروف بود و کسی به فکر مسافرت نمی‌افتاد. بنابراین مشهد به نسبت ماه‌های دیگر خلوت‌تر بود. فرصت خوبی بود برای زیارت. به تهران رفتیم و سوار اتوبوس شدیم. سرم را به شیشه تکیه داده و فرار درخت‌ها را نگاه کردم. می‌دویدند به عقب، انگار چیزی در پی‌شان است و اتوبوس به سمت چیزی می‌رفت که درخت‌ها، تیرهای چراغ برق از آن دور می‌شدند. زمزمه‌ی نامفهوم موسیقی در صدای موتور اتوبوس می‌پیچید. نگاهم به عروسکی افتاد که وسط

شیشه‌ی جلو تاب می‌خورد. موهای فرفری دور صورت کوچک و سفیدش را گرفته بود. چهره‌ی شادش مثل آن بود که هدیه‌ی غیر منتظره‌ای به او داده‌اند و فریادی از سر ذوق کشیده باشد. یک توپ توی دستش بود. توپ فوتبالی که در عین کوچکی چهل تکه بود و دست‌های کوچک عروسک آن را به سینه‌اش چسبانده بود. نفس عمیقی کشیدم. ایرج عاشق فوتبال بود. برای خودش تیم داشت.

«آه ایرج، فکر کنم آن موقع توی شیشه بری کار می‌کردی، یا نه توی تعمیرگاه با روح‌اله بودی! چرا یادم نمی‌آید. چه اهمیتی دارد! با دستمزدت برای بچه‌های تیمت لباس خریدی. پیراهن و شورت فوتبال قرمز با نوشته‌های آبی، حتماً تورج یادش می‌آد. دیگه کی بود توی تیمت؟ جمعه‌ها قرارتون بود.»
شانه به شانه‌ی تورج زدم و گفتم: «تیم فوتبال تون رو یادت می‌آد.»

اول چشمهایش گرد شد با تعجب نگاهم کرد. بعد یک باره گفت: «آره، ایرج صبح کله سحر بیدارمون می‌کرد و می‌رفتیم فوتبال زمین. روح‌اله^{۶۰} و سید جبرئیل افتخاری^{۶۱} و برادرش هم می‌اومدن. الان غیرممکنه بچه‌ای تو سن اون موقع ایرج، بتونه یه همچین کاری بکنه. اما اون یه تیم ساخته بود که مسابقه می‌داد.»

تورج ساکت شد. می‌دانستم ایرج برای او بیشتر از یک برادر بزرگتر بود. دوستش و هم‌بازی‌اش بود. حق داشت که تا این حد وابستگی به او داشته باشد. نمی‌دانستم درونش چه خبر است. اما می‌دانستم می‌رود که حاجتش را از امام رضا(ع) بخواهد و می‌دانستم حاجتش چیزی نیست جز خبری از ایرج یا شاید....

از توی ساک کوچک جلوی پایم، سیبی بیرون آوردم. پوست کندم و برشی

۶۰. روح‌الله منوچهری از دوستان ایرج

۶۱. سید جبرئیل افتخاری و برادرش از اهالی محل زندگی ایرج در گلزار بودند.

به سمت او گرفتم. سیب را از نوک چاقو جدا کرد. گفتم: «چی شد یهو دلت هوای امام رضا (ع) کرد.»

برش سیب را گاز زد و گفت: «راستش ننه دیگه خودمم از این برزخ خسته شدم. می‌رم شاید امام رضا آب پاک‌ی بریزه رو دستم.»

حدسم درست بود. او به نیرویی برتر متصل شده بود. می‌دانست و یقین داشت که این ناممکن اگر قرار باشد ممکن شود، جز در حرم امام رضا (ع) اتفاق نمی‌افتد. همه راه‌ها را رفته بود. جایی نبود که احتمال بدهد آنجا سر نخ‌ی از ایرج وجود دارد و سر نزده باشد. حتی یک بار به خاطر یه عکس که احتمال داشت شبیه ایرج باشد، تو اوج کار و گرفتاری تا تبریز رفت.

آن موقع توی تعمیرگاه با روح الله کار می‌کرد. دو سه روز بود از خواب و خوراک افتاده بود، همه‌اش توی فکر بود و حوصله نداشت. هرچه می‌پرسیدیم چه شده! می‌گفت چیزی نیست. تا این‌که یک روز غروب وقتی از سرکار آمد خانه به خانمش گفت ساک کوچک سفرش را آماده کند. عروسم پرسید: «کجا به سلامتی؟»

«یکی دو روز میرم تبریز.»

پرسیدم: «تبریز چه کار داری؟»

یوسف فیروزگاه یکی از همشهری‌هایمان وقتی ماشینش را برای تعمیر می‌برد تعمیرگاه، به او گفته بود عکس شهیدی را تو موزه‌ی شهدا دیده که خیلی شبیه ایرج بوده است. گفتم: «تورج جان! این چه کاریه تو برای یه عکس می‌خوای پاشی بری تبریز؟»

«ننه فقط یه عکس نیست. می‌گفت گپ ایرج بوده. فکر می‌کرد خودش

باشه.»

«خوب ممکنه با دوستاش عکس انداخته باشه.»

«نه ننه! عکس تکی بوده.»

می‌گفت اگر واقعاً عکس ایرج باشد، شاید اشتباهی بردنش تبریز و آنجا دفنش کرده‌اند. همان سناریوی همیشگی بود. ماکاری نمی‌توانستیم بکنیم. از هر سمتی نشانی می‌دید، به آن سمت می‌رفت.

هیچ چیز جلودارش نبود. وقتی از تبریز برگشت و گفت: «تمام عکس‌های شهدا را نگاه کردم. اما پیدایش نکردم. با یوسف تماس گرفتم تا توانستم عکس شهیدی که می‌گفت را پیدا کنم. اما ایرج نبود. فقط شبیهش بود.» مثل عکس‌هایی که قبلاً دیده بود و یک لحظه فکر کرده بود ایرج است ولی نبود. گفتم: «با این حرف‌ها دلم رو آشوب نکن پسر. دست بردار، دلت رو صاف کن، شک نکن، شک پدر آدم رو درمی‌آره.»

اما مگر می‌توانست. می‌گفت: «این فکر دست از سرم برنمی‌داره. کم کم مطمئنم دلیلی داره. هر روز صبح که از خونه می‌زنم بیرون و شب که برمی‌گردم، توی اون باریکه راه خاکی تا برسم تعمیرگاه یا برگردم خونه، میون او بیابان بی‌آب و علف، هر لحظه‌اش دارم فکر می‌کنم ایرج کجاست و چرا خودش رو نشون نمی‌ده. حتی اگر قول شما درست باشه و کسی که دفن کردید ایرج باشه، حتماً خیالم رو راحت می‌کرد. این که هیچ نشونی نمی‌ده که اون مزار مال خودش، بیشتر مطمئنم می‌کنه که اون، ایرج نیست.»

آنقدر برای این موضوع نذر کرده بود که اگر حدسش درست از آب در می‌آمد و ایرج واقعی پیدا می‌شد، نصف دارایی‌اش را هم می‌داد، باز نذرهایش ادا نمی‌شد. می‌گفت حتی راضی شده‌ام خدا دستم را بگیرد، اما نشانی از برادرم بدهد! یا حتی یک دست و یا یک پایم را بگیرد ولی بگوید ایرج کجاست.

گاهی فکر می‌کردم این اطمینان منطقی نیست، مگر این که دلیلی

پشت اش باشد. گاهی با خودم می‌گفتم شاید چیزی دیده یا شنیده که به من نگفته‌اند. مثلاً چیزی توی آن بقایای شهید بوده که مال ایرج نبوده، ولی به خاطر این که من هم به شک نیافتم به من چیزی نگفته‌اند. گاهی هم می‌گفتم اگر او براساس حس درونی اش این حرف را می‌زند، مگر می‌شود حس یک برادر قوی‌تر از حس من که مادرش هستم باشد. پس چرا من ذره‌ای شک ندارم و با اطمینان کامل می‌روم سر مزار ایرج. این چه حسی است که تا این حد به آن اطمینان دارد و حرف هیچ‌کس، حتی من که مادرش را قبول نمی‌کند.

گاهی هم می‌رسیدم به حرف سید: «اون میره و یک عمر چشم به راهش می‌مانی.»

اگر می‌خواستم با اطمینان کامل به این حرف سید اعتقاد داشته باشم، به این نتیجه می‌رسیدم که تورج راست می‌گوید و چیزی هست که من از آن خبر ندارم. گاهی دلم می‌خواست تورج راست بگوید و من هم مثل او منتظر ماندن را، به پذیرفتن آن شهید ترجیح بدهم. اما نمی‌توانستم. او برای من ایرج بود و حتی لحظه‌ای نمی‌توانستم شک کنم. اما تورج حق داشت شک کند. او حق داشت نپذیرد. وقتی احسان فوت کرد او سه سالش بود. ایرج شد تکیه‌گاهش. فقط برادرش نبود. پدرش آم بود. مگه کیف و کفش مدرسه اش رو کی می‌خرید؟ مگه خرج خونه رو کی می‌داد؟ حتی دوستش آم بود. وقتی ایرج شهید شد برای او مثل این بود که یک بار دیگر پشتش خالی شده باشد. قبل از آن هم پدرش را از دست داده بود. یعنی به این خاطر بود؟ ولی وقتی خبر شهادت او را آوردند، تورج نگفت آن‌ها اشتباه می‌کنند و اصلاً ایرج شهید نشده‌است. وقتی کمی گذشته را مرور کردم، دیدم این حس زمانی در او شکل گرفت که بقایای ایرج پیدا شد. از آن زمان او شروع

کرد به این زمزمه که این شهید، ایرج نیست و بعد هم این حس در او قوی و قوی تر شد. آن موقع تورج حدوداً بیست و یکی دو سالش بود. پس نمی تواند ربطی به تکیه گاه و پشتوانه داشته باشد. الان که دیگر او برای خودش مردی بود. شغلی داشت، زن و زندگی داشت. پس دیگر چرا قبول نمی کند. بعد با خودم تعبیر می کردم که خب این حس چنان در او ریشه دوانده که قوی تر از واقعیت است. یا حتی شاید به این حس انتظار آنقدر وابسته شده است که نمی تواند آن را رها کند.

نگرانش می شدم. نکند مشکل دیگری پیش بیاید. نکند نشیب و فراز این زندگی باز مراد در گرفت و گیر دیگری بیندازد. خیلی وقت ها به این نتیجه می رسیدم که خیلی چیزها دست من نیست و خدا باید راست و ریستش کند.

وقتی رسیدیم مشهد، رفتیم هتل، وسایلمان را گذاشتیم. دوش گرفتیم، لباسمان را عوض کردیم و راهی حرم شدیم. وقتی به حرم رسیدیم قرار گذاشت که بعد از زیارت کنار سقاخانه هم دیگر را ببینیم. هر کدام از ورودی جداگانه وارد حرم شدیم. از دیدن حجم زائرین تعجب کردم. شلوغ بود و همه در رفت و آمد. هر جایی فرشی انداخته بودند، عده ای زیارت نامه یا نماز می خواندند. عده ای به خود یا اطرافیان شان مشغول بودند. زنی هم سر به دیوار تکیه داده بود و با خود نجوا می کرد.

همراه با جمعیت جلو رفتیم تا چشمم به ضریح افتاد. سلام دادم و همراه با جمعیت پیش رفتم. امکان نبود دست به ضریح برسانم. خودم را از بین جمعیت بیرون کشیدم. کناری ایستادم و زیارت نامه را خواندم. اشک هایم بی اختیار می آمدند. اصلاً نمی دانستم دلیل این همه نیاز چیست. بیشتر نگران تورج بودم. می گفتم آمده تا امام رضا (ع) آب پاکی روی دستش بریزد.

میان اشک و بغض گفتم: «یا امام رضا می‌خواهم این رنج بیست و هفت، هشت ساله را برایش تمام کنی. یک نشانی فقط یک نشانی که مطمئن شود جسدی که دفن شده همان برادرش ایرج است.»

بعد از زیارت از حرم بیرون آمدم و کنار سقاخانه ایستادم. از دور که پیش می‌آمد می‌توانستم حدس بزنم که چقدر با مولایش درد و دل کرده است. نزدیک که شد، چشم‌های خیس از اشکش را که دیدم، گفتم حدسم درست است. کنارم ایستاد. انگار هنوز دلش نمی‌خواست آنجا را ترک کند. کمی روبه‌روی حرم ایستادیم. پرسیدم از امام رضا(ع) چه خواسته است و او گفت: «خواستم یک نشانه، فقط یک نشانه از ایرج نشانم بدهد. حتی اگر این نشانه در تلویزیون هم باشد برایم کافی است.»

گریه امانش نداد. در اصل هر دو یک چیز را خواسته بودیم، اما به شکلی متفاوت. او حاجتش را گرفته بود، این را از حالت گریه‌اش حس می‌کردم. حالا دیگر به کرم مولایش بستگی داشت.

فصل سیزدهم

ماه گرفتگی

با این که داروهایم را خورده بودم ولی باز هم پاهایم خیلی درد داشت. دلم گرفته بود. بعد از اینکه تورج همه‌ی مدارک ایرج را با خودش برد، دلشوره‌ای به جانم افتاده بود. انگار منتظر خبری باشم، خبری که قبل از آن که بدانم چیست، قلبم را به درد می‌آورد. روزه نبودم ولی احساس ضعف داشتم. می‌گفتم دلیل دل‌آشوبه‌ام همین است. روز بیست و یکم ماه رمضان باشه و من روزه نگیرم. به عکس ایرج نگاه کردم. انگار او هم چهره‌اش غمگین و گرفته بود. نگاهش کردم: «قربون اون چشم‌های زیبای که وقتی نگات می‌کنم باهام حرف می‌زنی. لابد تو هم عزادار مولایمان هستی. بعد از ظهر خانه‌ی همسایه روضه است. می‌روم آنجا به جای جفتمان برای مولا عزاداری می‌کنم.»

خانه‌مان طبقه‌ی اول بود ولی تا پارکینگ راه پله بود. من هم با وجود عمل تازه‌ی زانوهایم بیرون رفتن برایم سخت بود. هرطور شده باید به روضه‌ی بیست و یکم ماه رمضان می‌رسیدم. به سختی پله‌ها را پایین رفتم. توی کوچه هم دستم را به دیوار تکیه دادم و قدم قدم تا خانه‌ی همسایه رفتم. تقریباً دیر رسیدم و صدای صلوات و شروع دعا را از حیاط شنیدم. وقتی

وارد حال شدم حس کردم نگاه و برخورد دیگران متفاوت است. مرا که دیدند با هم پیچ پیچ می کردند. کسانی که نمی شناختم با من خیلی گرم گرفته بودند. برایم صندلی گذاشتند که روی زمین ننشینم. فکر می کردم به خاطر این باشد که چند وقتی است بیرون نیامده ام و تازه زانویم را عمل کرده ام. وقتی مراسم تمام شد و مهمان ها خداحافظی می کردند، زن جوانی آمد کنارم، سر خم کرد و گفت: «مبارک باشه، تبریک می گم. برای من دعا کنید.»

لبخندی زدم و گفتم: «سلامت باشی، ولی چی مبارک باشه؟ کی عروس یا داماد شده که خبر ندارم؟»

زن عجله داشت. گفت: «بچه تون که پیدا شده رو می گم. یادتون نره برام دعا کنید.»

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. به دلشوره افتاده بودم. از چه حرف می زد. نکند یکی از بچه ها گم شده بوده و به من چیزی نگفتند. عجله ی توج و سردرگمی اش در شب گذشته و امروز صبح بی خود نبود. حتماً یک اتفاقی افتاده و من خبر ندارم. نگاهم را روی مهمان ها چرخاندم شاید زن را دوباره ببینم. اما او رفته بود. یک چیزی را از من پنهان کرده بودند که همه حتی همسایه ها از آن خبر داشتند ولی من نه. تازه نگاه های موقع ورودم به خانه معنی پیدا کرد. کمی گذشت. هیاهوها خوابید و همه رفته بودند و من متوجه نشده بودم. خداحافظی کردم و راه آمده را تا خانه دوباره قدم برگشتم. عروسم به خانه برگشته بود. وقتی روی تخت نشستم، او را صدا زدم و گفتم: «بیا اینجا بشین کارت دارم.»

آمد و روبه رویم نشست. می خواستم حرف بزنم از او بپرسم چه خبر است ولی آنقدر تپش قلب داشتم که صدایم بالا نمی آمد. دستش را توی دست گرفتم و با زبانی لرزان گفتم: «خانمی توی مراسم گفت بچه ام پیدا شده،

جریان چیه؟ کی گم شده بوده؟ چی رو از من مخفی کردین؟»

عروسم گفت: «ای بابا! من رو ترسوندی ننه حلیمه، باور کنید هیچ اتفاقی نیفتاده، همه خوب و سالم و سرحال اند. شاید منظورش نوهات بوده که تازه به دنیا اومده.»

بعد هم دستش را از دستم بیرون کشید، بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. یک لیوان آب قند برایم آورد و گفت: «اون خانم لابد شما رو با یکی اشتباه گرفته بوده. باور کنید همه خوب اند.»

تا آمدن تورج دل توی دلم نبود. دل آشوبه داشتم. اگر اتفاقی نیفتاده پس این حس آشفتگی از دیشب برای چیست؟ با خودم می گفتم اگر کسی گم شده و حالا پیدا شده که دیگر مخفی کردن ندارد، به من می گفتند. آن زن تبریک گفت. پس حتی اگر اشتباه هم نکرده باشد، هر اتفاقی افتاده باشد، ختم به خیر شده است. خودم را آرام می کردم ولی بی صبرانه منتظر تورج بودم. وقتی آمد آن قدر رنگ و رُخش زرد و بی حال بود که نتوانستم چیزی بپرسم. با خودم گفتم بعد از افطار باهاش حرف می زنم که حال دار باشد و بتواند صحبت کند. ولی بی خیال شدم.

چند روز به همین منوال گذشت. هر بار می خواستم بروم بیرون به بهانه‌ی این که سرما خوردگی شدید آمده و من هم قلب و ریه‌هایم مشکل دارد نمی گذاشتند از خانه بیرون بروم. آن چند روز کسی هم برای دیدنم نیامد. من همچنان دلشوره داشتم. حس می کردم اهل خانه به جای صحبت کردن، باهم پچ پچ می کنند. آن شب وقتی تورج به خانه آمد سردرگم و پریشان بود. در حین صرف افطار مدام تلفن تورج زنگ می خورد. وقتی می خواست صحبت کند می رفت بیرون. باز می آمد یک لقمه توی دهان گذاشته و نگذاشته تلفنش زنگ می خورد و دوباره می رفت بیرون. هیچ وقت این کار

را نمی‌کرد. همیشه جلوی ما جواب تلفن را می‌داد. رفتارش طبیعی نبود. هیجان زده بود و مثل اسفند روی آتش آرام و قرار نداشت. نماز را که تمام کردم، دیدم مدام سرش توی گوشی است. می‌رود بیرون و می‌آید. نشستته بود روی مبل. گفتم: «شماها دارین به چیزی رو از من پنهون می‌کنید. بگین ببینم چی شده آخه؟ جریان چیه؟ هرچی باشه من طاقتش رو دارم.»

تورج گفت: «چیزی نشده که ننه، چطور مگه!»

گفتم: «چرا هی میری بیرون با تلفن حرف می‌زنی، چرا آرام و قرار نداری.»
گفت: «بابا مشتری هان زنگ می‌زنن. کسی نیست. چیزی نشده. می‌خوام شما اذیت نشین، می‌رم بیرون جواب می‌دم.»

«نه من مطمئنم به چیزی هست. باید بگید. بی خود من رو گول نزنین. فقط بگین جریان چیه؟»

تورج جا خورده بود. گفت: «چطوری بگم! راستش رو بخوای....»

ادامه حرف را خورد و گفت: «اصلاً پاشو، بریم خونوی عین‌اله، اونجا خودت می‌فهمی.»

گفتم: «من آماده‌ام بریم.»

داروهایم را در کیفم گذاشتم، چادرم را روی سرم انداختم و نزدیک در ایستادم. تورج همچنان سردرگم بود. بالاخره راه افتادیم و رفتیم خانه‌ی عین‌اله. وقتی رسیدیم دیدم همه‌ی بیچه‌هایم با خانواده‌هایشان آنجا هستند. حتی بعضی از هم‌رزم‌های ایرج هم آنجا بودند. بعد از احوال‌پرسی انگار قبلاً با هم هماهنگ کرده باشند، همه یک‌باره سکوت کردند. غلام‌رضا گفت: «قبل از هر چیز از خدا می‌خواهم به شما صبر بده.»

یک‌باره دلم فروریخت. چه شده، برای چه همه جمع شدن اینجا، چه اتفاقی افتاده که خدا باید به من صبر بده. توی دلم گفتم خدایا توکل به تو.

غلام‌رضا ادامه داد: «نمی‌دونم تا چه حد این برنامه تلویزیونی رو می‌بینید. برنامه ماه عسل که هر سال ماه رمضان قبل از اذان پخش می‌شه»
گفتم: «آره، هر سال نگاه می‌کنیم. خب چی شده غلام‌رضا؟»
غلام‌رضا روی مبل جابه جاشد و گفت: «خوب برنامه شب بیست و یکم رو دیدید؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «زیاد توجه نکردم. تا این حد یادمه که ماجرای یه اسیر آذده‌ای بود که به خانواده‌اش گفته بودند شهید شده، ولی بعد از چند سال زنده و سالم با اسرا به ایران برگشته بود.»
گفت: «خوب، بله دقیقاً همون برنامه رو می‌گم.»

نمی‌توانستم درک کنم این چه ربطی به ما می‌تواند داشته باشد. تا این که غلام‌رضا کل ماجرای برنامه‌ی ماه عسل شب بیست و یکم ماه رمضان را برایم تعریف کرد. مهمان آن شب برنامه‌ی ماه عسل یک خانواده همدانی بودند که پسرشان به نام محمد جواد زمردیان^{۶۲} در عملیات کربلای چهار اسیر می‌شود. اما کسی خبر نداشته و به خانواده‌اش می‌گویند شهید شده است. مادر و پدر محمد جواد قدرت تکلم نداشتند. مادرش که به برنامه دعوت شده بوده با اشاره صحبت می‌کرد. این پدر و مادر بی‌قرار به هر جا که ممکن است مراجعه می‌کنند ولی به نتیجه نمی‌رسند. تابستان سال ۱۳۶۶ به آن‌ها اطلاع می‌دهند که شهید گمنامی در سردخانه است که شش ماه از شهادتش گذشته و هنوز شناسایی نشده است. چون تاریخ شهادت و منطقه‌ای که از آنجا شهید را انتقال داده‌اند با محل شهادت محمد جواد یکی است، احتمال می‌دهند شهید متعلق به آن‌هاست و از آن‌ها می‌خواهند بروند شناسایی کنند، شاید شهید آن‌ها باشد. خانواده زمردیان می‌خواهند

۶۲. محمد جواد زمردیان (جعفر) متول ۱۳۴۹ در همدان، در سن شانزده سالگی به عنوان بسیجی به جبهه اعزام می‌شود. او غواص و تخریبچی گردان تخریب از لشکر ۳۲ انصارالحسین بود که در عملیات کربلای چهار در سال ۱۳۶۵ به اسارت نیروهای بعثی درآمد.

مطمئن شوند که اشتباهی در کار نیست. وقتی به بنیاد شهید می‌روند متری را با خود می‌برند. برادرش قد جسد را اندازه می‌گیرند. دقیقاً با قد محمد جواد مطابقت داشته. شش ماه از تاریخ شهادت گذشته است و چهره‌ی شهید کمی ورم دارد، اما تشابه زیادی با چهره محمد جواد داشته. فاصله‌ی چشم و ابروها را هم می‌بینند. یک علامت ماه گرفتگی روی بازوی محمد جواد بوده. شهید هم یک تیرگی در بازویش داشته و آن‌ها مطمئن می‌شوند و می‌گویند اشتباه نشده. شهید را تحویل می‌گیرند و طی مراسمی در گلزار شهدای همدان به خاک می‌سپزند. اما چهار سال بعد، هنگام تبادل اسرا به آن‌ها خبر می‌دهند که محمد جواد که خانواده او را جعفر صدا می‌کردند، جزو اسرا بوده و به میهن برگشته است.

محمد جواد زمردیان وقتی به ایران برمی‌گردد، ذهنش درگیر این می‌شود که چه کسی را به جای او دفن کرده‌اند و حتماً خانواده‌اش منتظر پیدا شدن شهیدشان هستند. خانواده هنگام تحویل گرفتن شهید از او عکسی گرفته‌اند. شهید پانزده شانزده ساله و هم سن آن موقع او بود. پی‌گیری می‌کند، ولی نمی‌تواند خانواده شهید را پیدا کند. وقتی برای برنامه‌ی ماه غسل از او دعوت می‌کنند، آن عکس را به برنامه می‌آورد و در پایان برنامه احسان علیخانی مجری برنامه، عکس را جلوی دوربین می‌گیرد و می‌گوید: «به حق همین لحظه‌های عزیز امیدوارم بتوانیم این شهید را به خانواده‌اش برسانیم.» ماجرا برایم جالب بود، اما هنوز نمی‌دانستم ربط آن به ما چیست؟ چشمم به تورج افتاد که کناری نشسته بود و شانه‌هایش از هق‌هق گریه می‌لرزیدند. باخودم گفتم مگر این که ...

عین‌اله گفت: «من و روح‌اله برنامه را ندیده بودیم. زهره دختر روح‌اله که برنامه را دیده بود با این که ایرج را تا به حال ندیده بود، به پدرش گفته بود که

عکس عمو ایرج را در برنامه ماه غسل نشان داده‌اند. روح‌اله با من تماس گرفت و گفت چنین تصویری در برنامه نشان داده شده و حتماً تکرار این برنامه را ببینم. وقتی از دخترش پرسیدم تو از کجا مطمئنی که عمو ایرج بود؟ گفت عکس عمو ایرج روی میز مطالعه‌ام است و هر وقت می‌خوام درس بخونم نگاهی می‌کنم. چهره‌اش تو ذهنم نقش بسته. مطمئنم عکسی که نشون دادن مال عمو ایرجه.»

صحبت‌های عین‌اله که به این‌جا رسید نفسم بند آمد. چطور ممکن است. منتظر بودم که بگویند دختر روح‌اله اشتباه کرده بود و همه‌ی این ماجرا از سر یک اشتباه و تشابه بوده‌است. مثل همان مواقعی که توری کسی را شبیه ایرج توی تلویزیون می‌دید. عین‌اله گفت:

«هم‌زمان ایرج، که چهره‌ی او را در روزهای جنگ به خاطر داشتند با ما تماس گرفتند و مطمئن بودند که تصویر خود ایرج بوده‌است. علی‌کیاروستا^{۶۳} می‌گفت من مطمئنم خودش بود. چهره‌اش قشنگ جلوی چشممه، قیافش رو یادمه! ما هم تکرار برنامه را دیدیم.

مادر، دو برادر و دایی‌آزاده‌ای مهمان برنامه بودند. صحبت می‌کردند ما هم منتظر پایان برنامه و دیدن عکس بودیم. محمدجواد زمردیان، گفت در عملیات کربلای چهار اسیر شده‌است. وقتی دایی‌اش گفت ما از روی ماه‌گرفتی روی بازوی جعفر، شهید را شناسایی کردیم، یادم آمد که بچه‌ها گفته بودند وقتی تیر به بازوی ایرج می‌خورد، علی‌فیروزگاه که کنارش بوده، بازوی او را باسیم می‌بندد. گفتم شاید واقعاً درست باشد و این خون‌مردگی زیرپوست برای خانواده‌ی زمردیان همان نشانه‌ی ماه‌گرفتی باشد که مطمئن شده بودند. منتظر بودم که تصویری که نشان داده بودند را ببینم. پایان برنامه، عکس آن موقع محمدجواد را کنار عکس شهیدی که جای او

۶۳. علی‌کیاروستا از سال ۶۴ به جبهه اعزام شدند و در عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ حضور داشتند.

دفن شده بود را توی آلبوم، جلوی دوربین گرفتند. عکس خیلی شبیه ایرج بود ولی من هنوز هم شک داشتم. با غلامرضا تماس گرفتم. او هم برنامه را دیده بود و مطمئن بود که عکس ایرج بوده است. از او خواستم پیگیری کند و ته ماجرا را در بیاورد. با تورج هم تماس گرفتم و گفتم فعلاً به شما چیزی نگویند. از هرجا هم تماس گرفتند و کاری داشتند، شماره من را بدهد و بگوید با من تماس بگیرند.»

پس معلوم شد چه چیزی را این چند روز از من پنهان می کردند. دلشوره ام بی جهت نبود چون مربوط به ایرج می شد. منتظر بودم بگویند در نهایت اشتباه کرده بودیم و همه چیز ختم به خیر شده است.

غلامرضا گفت: «آقای زمردیان در برنامه گفته بود، وقتی به ایران آمده، عکس شهید را به بنیاد شهید و معراج شهدای همدان و تهران داده است که اگر کسی هنوز دنبال این شهید است او را پیدا کند. من رفتم معراج شهدای تهران و موضوع را مطرح کردم. در ابتدا قبول نمی کردند. برایشان توضیح دادم که ایرج قبل از شهادت بازویش مجروح می شود و دوستش بازوی او را باسیم می بندد که این باعث کبودی بازوی ایرج می شود و خانواده‌ی آقای زمردیان این کبودی را با ماه گرفتگی اشتباه گرفته اند. نزدیکی تاریخ شهادت ایرج و اسارت آقای زمردیان به خاطر نزدیکی تاریخ دو عملیات در یک منطقه هم مزید علت می شود که او را به عنوان شهید خودشان می پذیرند. در مورد پلاکش هم گفتم شهید ایرج خرم‌جاه قبل از شهادت نمی توانست نفس بکشد و خس خس سینه داشت و این به خاطر اصابت گلوله به سینه اش بود که منجر به گم شدن پلاکش هم شده. خلاصه آنقدر سماجت کردم تا مسئولان بنیاد شهید قبول کردند، پرونده شهید را بررسی کنند.»

گفتم: «می خواهید بگویید بالاخره چه شد یا می خواهید جانم به لب

برسه.»

غلام‌رضا نگاهی به عین‌اله انداخت و رو به من کرد و گفت: «بعد از تطابق عکس، چهره‌نگاری و تشخیص هویت، معلوم شد آن شهید که جای آقای زمردیان در همدان دفن شده، ایرج است.»

حس کردم چیزی که درونم گلوله شده بود، یک باره فرو ریخت. گفتم: «می‌فهمید دارید چی می‌گید؟ ایرج رو نه سال بعد از شهادتش آوردن، یعنی مطمئن نبودن؟ الان چندسال گذشته؟ نوزده سال گذشته! حالا دوباره می‌گید، این ایرج نیست، اشتباه شده.»

غلام‌رضا گفت: «زن عمو می‌دونم باورکردنش سخته، ولی ما تحقیق کردیم. آن‌ها با شمارش موهای پیشانی در عکس شهید و عکس ایرج و تطابق ابروها و چشم‌ها و چهره‌نگاری تأیید کردند. در ثانی آنقدر کارها روی روال پیش می‌رفت و من احساس می‌کردم خود شهید پیگیر کار است. جایی نبود که به مشکل بر بخورم و احساس نکنم خود شهید آنجا حضور ندارد. وقتی وارد معراج شهدا شدم، احساس می‌کردم خود شهید جلوتر از من آنجاست. به نظرم اگر خود شهید نمی‌خواست ما هیچ‌گاه به این موضوع پی نمی‌بردیم. این خواست خودش است.»

غلام‌رضا دستش روی صورتش گذاشته و گریه می‌کرد. با خودم می‌گفتم خدایا من دیگر طاق‌ت ندارم. بعد گفتم: «آخه چطوری باور کنم بچه‌ام سر از همدان درآورده.»

غلام‌رضا نفس عمیقی کشید و توضیح داد: «وقتی ایرج رو می‌آرن عقب، پلاک نداشته، ده روز توی بنیاد شهید اهواز بوده، ما اون موقع اصلا به این فکر نمی‌کردیم که شاید ایرج پلاک نداشته باشه. بعد به عنوان شهید گمنام می‌بردنش تهران، اما چون توی اون منطقه لشکر همدان عملیات کرده

بوده، احتمال می‌دن شهید مال همدان باشه و انتقالش می‌دن همدان. خانواده‌ی زمریدان چند ماهی بوده که دنبال پسرشون می‌گشتن، چون گفته بودن تو عملیات کربلای چهار^{۶۴} شهید شده، از بنیاد بهشون می‌گن یه شهید گمنام اینجاست، مال همان منطقه است، بیاین ببیند او هست یا نه، فاصله عملیات کربلای چهار و پنج، پانزده شانزده روز بوده، همین اون‌ها رو به اشتباه می‌ندازه، اینها هم می‌رن همه چیز رو تطابق می‌دن. شهیدشون یه ماه گرفتگی روی بازوش داشته. خونمردگی روی بازوی ایرج رو به جای ماه گرفتگی اشتباه می‌گیرن و اون رو به جای شهیدشون می‌برند. مراسم می‌گیرن و دفنش می‌کنند. چهار سال بعد پسرشون که اسیر بوده برمی‌گرده.»

وقتی غلام‌رضا حرف می‌زد همه سکوت کرده بودند. صدای او توی گوشم می‌پیچید و با خودم تکرار می‌کردم: «چه می‌گوید! بعد از این همه سال! بیست و هفت سال از رفتنش به جبهه و آمدن خبر شهادتش گذشته است. رو کردم به عین‌اله و گفتم: «پسرت سعید^{۶۵} از مشهد برگشته؟»

عین‌اله گفت: «نه هنوز.»

«بهش زنگ بزن و گوشی رو بده به من.»

عین‌اله مات نگاهم می‌کرد. گفتم: «مادر چرا مات برده، شماره‌اش رو

بگیر، گوشی رو بده به من.»

گوشی را گرفتم و به اتاق رفتم. بعد از احوال‌پرسی با سعید به او گفتم:

«عزیزم گوشی را بگیر سمت حرم، می‌خواهم با آقا حرف بزنم.»

بعد با بغض و گریه گفتم: «یا علی بن موسی‌الرضا (ع) من دیگه عمرم به

سر اومده، می‌گن بچه‌ام برگشته. می‌گن اون شهیدی که تحویل مون دادن

ایرج نبوده، می‌گن این یکی خودشه، می‌گن اشتباه شده. می‌گن ایرج توی

۶۴. عملیات کربلای چهار در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در منطقه غرب رودخانه ازند و ابولخصیب با رزم محمد رسول الله (ص) آغاز شد و تا تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۵ به طول انجامید. فرماندهی این عملیات با سپاه پاسداران بود.

۶۵. سعید خرم‌جاه، برادرزاده‌ی ایرج

همدان دفن شده. می‌گن پیداش کردند. یا ضامن آهو، من خسته‌ام، هر شب جمعه سر مزار پسر می‌رفتم. یا امام رضا خوشحال بودم که ایرج برگشته و یک جا آرام گرفته. حالا چه کار کنم؟ یا امام هشتم آگه این جریان حقیقت داره، بگو تا قبول کنم. یه کار کن آرام بشم.»

گریه امانم را برید و دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. از گوشی صدایی جز صدای همهمه‌ی عبور باد نمی‌شنیدم. تماس را قطع کردم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، همه منتظر بودند ببینند من چه می‌گویم. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «خدایا! یا زینب کبری، خواب دیده بودم ایرجم برمی‌گردد، اما فکر نمی‌کردم بیست و هفت سال باید صبرکنم.»

تمام تنم می‌لرزید و گریه می‌کردم. لابه‌لای هق هق به غلام‌رضا گفتم: «باید بیارمش گل‌سار، طاقت نمی‌آرم بچه‌ام آنقدر ازم دور باشه. برایش مراسم می‌گیریم.»

عین‌اله گفت: «قرار بر این شده که تمام مراسم ایرج تو خونگی ما برگزار بشه.»

نگاهم به سمت نوه‌ام ثریا رفت. رنگ به رخ نداشت. داشت می‌گفت: «بابا یادته خواب دیده بودم عمو ایرج اومده خونگی ما و رفته اتاق عمو روح‌اله. عمو ایرج توی خواب به من قول داده بود که بعداً میاد خونگی ما. چه خوب که این‌جا برای عمو ایرج مراسم می‌گیریم.»

بعد رو به تورج کردم و گفتم: «من از همون شب که حالت گرفته بود و افطار نکردی می‌دانستم یک اتفاقی افتاده. وقتی رفتیم پابوس امام‌رضا (ع) گفتم خدایا شکر تو رو آرام شد. می‌دانستم که حاجتت رو گرفتی. یادت می‌آد گفتمی به امام‌رضا گفتم حتی آگه تصویر ایرج رو از تلویزیون هم نشانت بدهد، قول می‌دهی دیگر دنبالش نگردی؟»

تورج از جایش بلند شد، آمد کنارم و در حالی که گریه می کرد مراد را آغوش گرفت. بلند بلند گریه می کرد و می گفت: «ایرج جان دلم برات تنگ شده، کی می شه پیام سر مزارت، جان برادر، عزیزم...»

با صدایی گرفته رو به جمع کردم و گفتم: «مبارک تون باشه ایرجم بعد از بیست و هفت سال پیدا شده.»

یک باره صدای گریه ی همه بلند شد و من از حال رفتم.

فصل چهاردهم

مأموریت دوم

یک بار دیگر خبر شهادت ایرج و پیدا شدنش دهان به دهان گشت. خانواده ام که حالا پرجمعیت شده بود، دوباره عزادار شدند. نوه هایم آنقدر از ایرج شنیده بودند، انگار سال ها است او را می شناختند و با او زندگی کرده اند و همین الان خبر شهادتش را آورده اند، گریه می کردند. دور و برم جمع شده بودند و سعی می کردند آرامم کنند.

من دیگر پا به سن گذاشته بودم. بیماری قلبی داشتم. زندگی سختی را گذرانده بودم. تو این وضعیت تحمل رنج از دست دادن سخت بود. ولو این که عزیزت رو قبلاً از دست داده باشی.

داغ ایرج برایم تازه شده بود. باورم نمی شد ایرج چنین سرنوشتی داشته باشد. درد نبودنش و شهید شدنش از قبل سنگین تر شده بود. حالا می دیدم چه غریبانه دفن شده است. حتماً دوست داشته موقع تشییع جنازه اش، برادرانش تابوتش را بگیرند و مادرش برایش گریه کند. آقای زمردیان گفته بود، وقتی از اسارت برگشته، سنگ مزار را عوض کرده اند، بیست و دو سال در شهری دور، روی سنگ مزار ایرج نوشته اند شهید گمنام در حالی که من فکر می کردم ایرج کنارم است. دلم برایش تنگ شده بود. برای صدایش، برای قد

بلندش، برای شوخ طبعی و خنده هایش، لابد او هم دلتنگ ما شده بود که بعد از این همه سال خودش را نشان داد.

به خانه برگشتم. نه حوصله‌ی حرف زدن با کسی را داشتم و نه می‌توانستم اندوهم را پنهان کنم. دو سه روز بعد تورج همراه برادر بزرگش نجی‌اله به خانه آمدند. نجی‌اله گفت یک نفر پشت گوشی می‌خواهد با شما صحبت کند. اصلاً حال و حوصله نداشتم. گفتم: «کیه؟»

نجی‌اله نمی‌دانست چه واکنشی می‌بیند، سرش را پایین انداخت و گفت: «آقای زمردیان، رزمنده‌ای که ایرج را به جای او دفن کرده بودن.»
گوشی را گرفتم. صدایی گفتم: «سلام مادر...»

حسی عجیبی داشتم. صدایی متفاوت از صدای بچه‌هایم گفت سلام مادر. صدایی که نزدیکی به ایرج داشت. ایرج به جای او دفن شده بود. شاید دلم می‌خواست این مادر گفتن با صدای ایرج باشد. دست‌هایم می‌لرزیدند.
«سلام پسر.»

می‌خواستم بگویم سلام ایرجم، سلام عزیزم، مادر به قربانت. صدای آقای زمردیان بود که می‌پرسید چه وقت برای دیدن مزار شهید و آشنایی به همدان می‌روند.

گفتم: «همین روزها می‌آییم، ولی آقای زمردیان من میام، به خاطر این که می‌خوام بچه‌ام رو بیارم اینجا. نمی‌تونم طاقت بیارم آنقدر از او دور باشم.»
آقای زمردیان کمی مکث کرد و بعد گفت: «مشکلی نیست مادرم. هر تصمیمی بگیرید من تابع شما هستم. چند نفر هستید می‌آیید همدان؟»
«نمی‌دونم، شاید بیست نفر.»

خبر در گلزار و سیستان و مهران پیچید. از صدا و سیما برای مصاحبه و ضبط خاطرات در مورد شهید ایرج خرم جاه سراغ ما می‌آمدند. قرار بود این

ماجرای سال بعد در یکی از برنامه‌های ماه غسل روایت شود. یک جورایی ایرج دوباره برگشته بود. خاطرات مانده در پس ذهن، خودشان را نشان می‌دادند. سال‌ها پشت سر هم گذشته بود. مگر او چقدر عمر کرد. توی این سال‌ها همان خاطرات را مدام و مدام توی ذهنم تکرار کرده بودم. اما ماجرای توریج برایم کمی عجیب بود. حسی که به او می‌گفت جنازه دفن شده، برادرش نیست. درد و دلش با امام‌رضا (ع) و حاجت پیش او بردن، بعد هم برنامه‌ی ماه غسل، محمدجواد زمردیان، یا همان جعفر، بعد از چهار سال به ایران برمی‌گردد، یعنی سال ۱۳۶۹ الان سال ۹۲ است. بیست و دو سال زودتر می‌توانستند او را پیدا کنند. اما این‌ها دیگر چه اهمیتی داشت! خدا را شکر، خدا را شکر که امام‌رضا (ع) رویم را زمین نینداخت.

تقریباً تمام خانواده آماده بودند بروند همدان، کم‌کم تعداد کسانی که می‌خواستند همراهم به همدان بیایند زیاد شد. پنجاه نفر، صد نفر، دویست نفر، حدود هفتصد نفر آماده‌ی همراهی و شرکت در این مراسم بودند.

با شهرداری هماهنگ شد و تعدادی اتوبوس در اختیارمان قرار دادند که همه بتوانیم به همدان برویم. پوسترهایی از تصویر ایرج روی ماشین‌ها چسبانده‌اند. خانواده و نزدیکان هم با ماشین‌های شخصی‌شان می‌آمدند. اصلاً نمی‌دانستم جریان چیست و چه برنامه‌ای چیده‌اند. به تنها چیزی که فکر می‌کردم، ایرج بود و تنهایی‌اش که می‌خواستم به این تنهایی خاتمه بدهم.

قبلاً هم به همدان رفته بودم، ولی این بار مسیر آنقدر طولانی به نظر می‌رسید که هر لحظه دلم می‌خواست از یکی بپرسم چقدر دیگر مانده؟ پس کی می‌رسیم. همه سیاه پوش بودند، جز من. مادر که باشی در همه‌ی لحظه‌ها می‌خواهی فرزندت از تو راضی باشد. این را ایرج خواسته بود که

سفید بپوشم. وصیت کرده بود اگر شهید شدم، لباس سفید بپوشید. در حالی که از شیشه بیرون را نگاه می‌کردم، اشک پهنای صورتم را خیس کرده بود. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید. چرا نمی‌رسیدیم. گفته بودند، اول به فرودگاه برویم و از آنجا به باغ بهشت، جایی که ایرج را به خاک سپرده بودند. توی فرودگاه تعدادی از مسئولین، عوامل برنامه ماه عسل و مردم به استقبال ما آمدند.

اما من اصلاً در حال و هوای دیگری بودم. فقط دلم می‌خواست خودم را به ایرج برسانم. از فرودگاه به باغ بهشت رفتیم. آنجا سکویی برای مراسم و فیلم برداری آماده کرده بودند. تعدادی صندلی هم برای مردم گذاشته بودند. راهنمایی کردند و روی صندلی‌های جلو نشستیم. خیلی شلوغ بود. اصلاً انتظار این همه همراهی را نداشتم. جمعیت جمع شده بودند. مسئولین یکی یکی پشت تریبون صحبت می‌کردند. من اما انگار هیچ نمی‌شنیدم و هیچ نمی‌دیدم، فقط و فقط به این فکر می‌کردم که چگونه ایرج را باید به گلزار ببریم. باید نبش قبر می‌کردند، لابد هماهنگی اداری لازم داشت. این کارها را بچه‌هایم انجام می‌دادند. لابد باید آمبولانس بگیریم. نه، قطعاً نیاز نیست. مگر از جسم او بعد از این همه سال چیزی هم مانده است. در اصل ایرج توی ذهنم بود. توی قلبم بود. توی لحظه لحظه‌های دلتنگی‌ام بود. دلم لرزید. یک سنگ قبر که حتی نام او هم روی آن حک نشده است. چقدر می‌خواست طول بکشد تا به گلزار شهدای گلزار بروم و با مزار ایرج درد و دل کنم. به خودم نهیب زدم. چرا همچین چیزی می‌خواهم. من هر جا هستم، با هر نفسی که می‌کشم با او درد و دل می‌کنم. یک باره نام خودم را شنیدم که از بلندگو اعلام می‌شد.

احسان علی‌خانی مجری برنامه، می‌خواست روی سن بروم و برای مردم

کمی صحبت کنم. چادر سفیدم را دور صورتم مرتب کردم و از سن بالا رفتم. بعد از سلام و تشکر از همراهی مردم گفتم: «من دیگه طاقت ندارم بذارین برم سر مزار پسر.»

کمک کردند و از سن پایین آمدم. فکر می‌کردم دیگر می‌توانم بروم سر مزار او. اما همه منتظر شنیدن ماجرا بودند. کلی هماهنگی کرده و برنامه چیده بودند. غلام‌رضا پشت تریبون رفت و جریان را برای مردم تعریف کرد. بعد از آن بالاخره مجری گفت: «می‌خواهیم مادر شهید را تا کنار مزار فرزندش همراهی کنیم.»

احساس ضعف می‌کردم. دیگر آن زن جوانی نبودم که به زحمت راضی به رفتن ایرج شدم. حتی رفتم پیش عمویم تا نگذارد او به جبهه برود. وسایلم را توی ساکی که پنهان کرده بود پیدا کردم. دیگر سال‌ها بود انتظار آمدن ایرج را تجربه نکرده بودم. حالا خودش یک باره برگشته بود. با چند نفری که نزدیک بودند جلوی جمعیت راه می‌رفتیم. هرچند پاهایم سنگین شده بودند و قدم‌ها یاری‌ام نمی‌کردند. انگار جمعیت مرا هل می‌داد و دست‌هایی از پشت سر نگاهم داشته بود که این مسیر سریع طی نشود. من جز منظره مزار ایرج چیزی نمی‌دیدم. دورتا دور و بالای سر مزار را با شاخه‌های گل تزئین کرده بودند. دوربین‌های فیلم‌برداری را با کمی فاصله گذاشته بودند. همه‌ی حواسم به این بود که قدم‌ها را تندتر بردارم تا زودتر برسم. دو سه بار نزدیک بود به زمین بیفتم. لبه‌های چادرم را مشت کردم. صورتم خیس از اشک بود. مویه کنان می‌گفتم: «ایرجم دارم میام، پسر، عزیزم اومدم.»

جلوی پایم را به خوبی نمی‌دیدم. یک لحظه پایم به چیزی گیر کرد و به زمین افتادم و فریاد زدم: «یا زینب!»

صدای گریه‌ی جمعیت بلند شد. چند نفر به کمکم آمدند. دوباره

ایستادم. همچنان زیر لب می‌گفتم: «سلام ایرجم، سلام عزیزم، سلام نور دیده‌ام.» همین که به سنگ مزار رسیدیم، خودم را روی سنگ انداختم. جمعیتی حدود پنج هزار نفر در این مراسم شرکت کردند.

صدای مرثیه خوانی و شعارها بالای سرم می‌چرخید، اما من دیگر بین آن‌ها نبودم. من بودم و ایرج. من بودم سنگ مزار ایرج. شاید تنها مادری بودم که چندین بار برای پسرم عزادار شده بودم. با زحمت مرا از مزار ایرج جدا کردند. می‌گفتند باید برویم. نمی‌دانستم کجا باید برویم. کجا می‌توانست برای من بهتر از همین جا باشد.

قرار بود مراسم دیگری در شهر همدان برگزار شود و باید به آنجا می‌رفتم. خسته بودم و دلگیر، نتوانسته بودم آن طور که می‌خواهم سبک شوم. از طرفی این مردم با حضورشان برای من و همراهانم سنگ تمام گذاشته بودند، می‌خواستم با آن‌ها همراهی کنم. باید با آن‌ها می‌رفتم. مراسم برای معرفی چهره‌های برتر استان همدان بود. قرار بود آقای زمردیان و ما حضور داشته باشیم. سوار ماشین شدیم. اصلاً حواسم نبود که چه کسانی همراه هستند و در مورد چه صحبت می‌کنند، سرم را به شیشه تکیه داده بودم. اشک هم همچنان آرام و بی صدا از کنار چهره‌ام پایین می‌آمد. تنها چیزی که فکرم را مشغول کرده بود، بردن ایرج بود. برای این کار لازم بود دوباره توی گلسار مراسم بگیریم، دوباره او را دفن کنیم. اگر چیزی از او مانده باشد! اگر هیچ چیز نباشد چه؟! به خودم نهیب زدم، نه! خاک حرمت نگه می‌دارد. اما بردنش یعنی یک بار دیگر او شهید می‌شود. یک بار دیگر او را تشییع می‌کنند. خدایا انگار در لحظه‌ی شهادتش مانده‌ایم که مدام تکرار می‌شود.

توی سالن روی صندلی‌های جلو نشستیم. مراسم به اهدای تقدیرنامه‌ها رسید. مجری، محمدجواد زمردیان را خواست. مردی از روی صندلی کنارم

بلند شد و روی سن رفت. تازه چهره‌ی کسی که ایرج را به جای او به خاک سپرده بودند می‌دیدم. توی فرودگاه اولین کسی که جلو آمد و چادر م را بوسید و کسی که در تمام طول مراسم کنارم بود و هوایم را داشت، او بود. آقای زمردیان هم خواست من روی سن بروم و تقدیرنامه‌اش را به من هدیه کرد.

مراسم تمام شد. وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، محمد جواد روی صندلی جلو نشسته بود. گفتم: «فکر می‌کردم شما یکی از هم‌زمان ایرج باشی، فکر نمی‌کردم آقای زمردیان هستید.»

محمد جواد سر برگرداند عقب و گفت: «مادر حلالم کنید. خدا شاهد از وقتی از اسارت برگشتم دنبال شما می‌گشتم.»

«می‌دانم، زحمت خودت را کشیدی. شاید تقدیر این بود. شما هم برام مثل ایرج هستی، خدا می‌دونه که تک تک دوستاش، اونایی که شهید نشدن و هستن برام مثل ایرج‌اند. شما که جای خود داره، مطمئنم اگر زنده بود، شبیه شما می‌شد. هم قد و قواره شما.»

آقای زمردیان مکانی برایمان در نظر گرفته بود که آنجا اقامت کنیم. آن شب آقای زمردیان مهمانان زیادی را پذیرا شد. بعد از شام تعدادی از مسافران که از گلسار آمده بودند خدا حافظی کردند و رفتند. عده‌ای هم ماندند. کمی که خلوت شد، دورهم نشستیم و صحبت‌ها خودمانی شد.

برادران ایرج از آقای زمردیان برای برگزاری مراسم باشکوه و آبرومند تشکر کردند و اصرار داشتند که هزینه‌های مراسم را بپردازند. محمد جواد در حالی اشک در چشم‌هایش جمع شده بود گفت: «شما اصلاً نگران این چیزها نباشید. خود شهید رساند. چند روز پیش برای تقدیر از کارهای اخیرم پاکتی به من دادند. سابقه نداشت چنین مبلغی به عنوان هدیه به من داده باشند. راستش من هم مثل شما نگران هزینه مراسم بودم. از طرفی زمان زیادی هم

نداشتم و نمی دانستم چه کنم. با دریافت این هدیه دراصل همه‌ی ما مهمان ایرج بودیم. حتی یک ریال کم یا زیادتر از مبلغی که به من داده بودند، هزینه نشد.»

در پایان شب، آقای زمردیان به همراه خانواده، خداحافظی کردند و قرار شد صبح دوباره سر مزار ایرج بیایند. مادر ایشان با زبان اشاره گفت که می‌خواهد پیش من بماند.

آن شب تا نیمه‌های شب با هم صحبت کردیم. او با زبان اشاره صحبت می‌کرد و پایان هر جمله با نگاهی پرسش‌گر نگاهم می‌کرد که یعنی متوجه شده‌ام یا نه؟ من هم هر بار سر تکان می‌دادم که حرف‌هایش را متوجه می‌شوم. با دیدن حال روز این زن و توجه به این که شوهرش را هم چندی پیش از دست داده بود، با خودم می‌گفتم ایرج همدم این مادر شده بود. وگرنه چگونه می‌خواستند به این مادر بقبولانند که فرزندش مفقودالثر شده است. با این همه بیماری چطور می‌خواست تحمل کند. الان من چطوری بگویم که می‌خواهم ایرج را ببرم. ولی فراق دیگر بس است. حالا وقت آن است که هر وقت خواستم بتوانم سر مزار ایرج بروم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و برای مزار ایرج «مجمعه»^{۶۶} آماده کردم. مقداری حنا، نقل، نبات، قرآن و چیزهای دیگر گذاشتم. می‌خواستم مراسم دیشب را کامل کنم و جشن دامادی برایش بگیرم. دوباره به باغ بهشت رفتیم. ساعت‌ها کنار مزار ایرج نشستیم. همه‌ی برادرها و تنها خواهر ایرج و نوه‌ها و عده‌ای از اقوام هم بودند. برایش دعا و قرآن می‌خواندند. سرودهای محلی می‌خواندند و عزاداری می‌کردند. نزدیک ظهر به محل اقامت خود برگشتیم. نماز ظهر به جماعت و در نمازخانه برگزار شد. موقع صرف نهار رو به

۶۶. سینی‌ای که داخل آن را حنا و نقل و نبات می‌گذارند و تزئین می‌کنند و خانواده‌ی داماد به عنوان هدیه، به خانه‌ی عروس می‌برند.

دیگران کردم و گفتم باید به خانواده‌ی زمردیان بگوییم که می‌خواهیم ایرج را ببریم. تورج که سال‌ها دنبال برادرش می‌گشت و حالا با پیدا کردن او آرام گرفته بود گفت: «مادر! من و داداش‌ها هرچه شما بگویی قبول داریم و حمایت می‌کنیم. خودت می‌دونی دوری از ایرج برام چقدر سخته، ولی...»

یک باره همه سکوت کرده بودند متوجه شدم آن‌ها موافق نیستند. در طول صرف نهار هرچه فکر کردم نتوانستم خودم را قانع کنم که بگذارم ایرج اینجا بماند. نمی‌توانستم بدون او از همدان بروم. وقتی به تنهایی برگشتن فکر کردم برای لحظه‌ای ته دلم لرزید. یعنی یک بار دیگر دوری او را تحمل کنم. آن هم وقتی کاملاً مطمئنم او را پیدا کرده‌ام.

بعد از صرف نهار آقای زمردیان و همراهانش از خانواده ما خواستند به نماز خانه برویم. آنجا آقای زمردیان ماجرای اسیر شدن خودش را این‌گونه تعریف کرد: «دوستانم، مجروح شدنم را در بحبوحه‌ی عملیات کربلای ۴ دیده بودند و به خانواده‌ام اطلاع می‌دهند. خانواده در بیمارستان‌ها دنبال می‌گشتند در حالی که من بعد از عملیات اسیر شدم. عراقی‌ها فکر می‌کردند بسیجی یا سپاهی هستم. خیلی اذیت و آزارم دادند و در نهایت اسمم را به صلیب سرخ ندادند. بی‌خبری و پیدانشدن هیچ نشانی از من، به معنی شهادتم بود. پدر و مادرم هر دو از نعمت تکلم و شنوایی محروم بودند. درک نمی‌کردند که مفقودالاث‌ر شدن فرزندشان یعنی چه. هر دو بیمار بودند و وضعیت‌شان روز به روز بدتر می‌شد. برادران دیگرم، کوچک‌تر از من بودند و نیاز به مراقبت داشتند. در کل وضعیت خانواده‌ام خیلی خاص بود. هیچ تسکین‌خاطری برای آن‌ها وجود نداشت جز پیدا شدنم. دایی و برادرم همچنان دنبال می‌گشتند. به آن‌ها خبر می‌دهند شهیدی را آورده‌اند که پلاک ندارد ولی در همان منطقه به شهادت رسیده است. آن‌ها به معراج شهدا می‌روند.

چون من و برادرانم مدام قد هم را اندازه می‌گرفتیم و شوخی می‌کردیم که چه کسی بلندتر است، برادرم اندازه قدم را دقیق می‌دانست. آن‌ها قد شهید را اندازه می‌گیرند. می‌بینند دقیق همان است و حتی یک سانت هم فرق ندارد. نشانه‌ی دیگر ماه‌گرفتی روی بازویم بود. کسی نمی‌دانست لکه‌ی تیره روی بازوی شهید به خاطر بستن بازوی او با سیم جنگی است. بنابراین آن را هم نشانه‌ی ماه‌گرفتی تصور می‌کنند. چهره‌ی شهید هم با من شبیه بود. همه‌ی این دلایل آن‌ها را متقاعد می‌کند شهیدشان را که من باشم پیدا کرده‌اند و شهید را به جای من به خاک می‌سپارند. نمی‌دانم اگر این اتفاق نمی‌افتاد چه بلایی سر پدر و مادرم می‌آمد و زندگی برادران کوچکم چگونه رقم می‌خورد. سنگ مزار این شهید در چهارسالی که اسیر بودم به نام من بود و بعد از برگشتنم نام شهید گمنام روی آن حک شد. طی بیست و دو سال، هر بار که سر مزار این شهید می‌رفتم، از خدا می‌خواستم این سنگ مزار نام و نشان شهید را پیدا کند. اصلاً به نظرم مأموریت او بعد از شهادتش این بود که بیاید و دل پدر و مادرم را آروم کند.»

بغض گلوی آقای زمردیان را گرفته بود. برای این که او را آرام کنم گفتم:
«پسرم دست تقدیر اینگونه رقم زده.»

بعد کمی چیزی که می‌خواستم بگویم را توی ذهنم مرور کردم و گفتم:
«ما امروز عصر بعد از رفتن به باغ بهشت به گلزار برمی‌گردیم. محمد جواد! پسرم! راستش می‌خواهم ایرج را به گلزار ببرم.»

مادر آقای زمردیان با اشاره از پسرش پرسید که مادر شهید چه می‌گوید؟ محمد جواد هم به او فهماند که می‌خواهد شهیدش را با خود ببرد. مادر آقای زمردیان به گریه افتاد. کسی نمی‌توانست او را آرام کند. همچنان که با صدای بلند گریه می‌کرد، با عصبانیت از جا بلند شد. دست محمد جواد را گرفت،

بالا برد و با اشاره رو به من گفت: «او را با خود ببر، بذار ایرج پیش من بمونه.» نمی دانستم چه بگویم. سرم را پایین انداختم و گفتم: یا زینب کبری (س) دیگر کسی حرفی در این مورد نزد رفتیم و کمی استراحت کردیم. عصر دوباره همگی برای خداحافظی با ایرج به باغ بهشت رفتیم و بعد به سمت گلزار حرکت کردیم.

مردم و مسئولان برای ایرج در روستای مهران و سیستان و گلزار و هشتگرد و کرج مراسم گرفتند. آقای زمردیان هم گفته بود برای شرکت در مراسم می آید. به دلیل مشغله‌ی کاری که داشت، برنامه اش با مراسم هشتگرد هماهنگ شد. آرام و قرار نداشتم. حس می کردم فرزندم از راه دور می آید و منتظر بودم.

بعد از مراسم هشتگرد وقتی آقای زمردیان به گلزار آمد، برایش قربانی کردیم. همه‌ی خانواده به همراه آقای زمردیان و خانواده اش در خانه‌ی عین‌اله دور هم جمع شده بودیم. محمدجواد می گفت: «بعد از رفتن شما، یک مسئله برای خانواده ام خیلی جالب بود. نوه‌های کوچک ننه حلیمه با این که سن شان به دوران جنگ نمی رسد و هیچ تصویری از آن زمان ندارند، طوری برای ایرج گریه می کردند و عزادار شده بودند گویا سال‌ها با او زندگی کرده اند. این همه علاقه از کجا آمده؟»

گفتم: «همیشه با نوه‌هایم از ایرج حرف می زنم. نامه‌ها و وصیت‌نامه‌ی ایرج را بارها بچه‌ها برایم خوانده اند. همین دلیل آشنایی بچه‌ها با ایرج شده.»

روح‌اله به مهمان‌ها گفت کمی استراحت کنند و عصر همگی به سیستان بروند تا آقای زمردیان و خانواده اش زادگاه ایرج را ببینند. هرکسی گوشه‌ای آرام گرفت، اما من همچنان بی قرار بودم. به ایوان رفتم.

نمی‌توانستم بخوابم، حوصله حرف زدن با کسی را هم نداشتم. نشستم روی پله‌های ایوان. غمی توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. دلم هوایی ایرج شده بود. گلزار شهدا نزدیک خانه‌ی عین‌اله بود. آهسته چادرم را از چوب رختی داخل راهرو برداشتم و از خانه بیرون آمدم. به گلزار شهدا رفتم. درختی که بالای مزار شهید گمنام^{۶۷} کاشته بودیم، بزرگ شده و سایه انداخته بود. پایین مزار نشستم. بارها با این شهید به خیال این‌که ایرج است، درد و دل کرده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. نگاهی به سنگ مزار انداختم که نام شهید گمنام روی آن حک شده بود. کنارش مزار صفت‌اله خرم‌جاه و عمو رضوان ایرج بود. دیگر دوستان شهیدش هم بودند. بیشترشان در شلمچه و عملیات کربلای پنجم شهید شده بودند.

هر پنج‌شنبه مادران و خانواده‌های شهدا سر مزار عزیزانشان می‌آیند ولی من چه کنم؟ اگر ایرج را نیاورم چطوری به زندگی ادامه بدهم؟ چطوری دوری او را تحمل کنم؟

ظرفی که کنار حوض گلزار شهدا بود، را از آب پر کردم. آوردم و سنگ مزار را شستم. دست روی سنگ کشیدم و آب را به اطراف می‌بردم. «شهید نظر می‌کند به وجه‌الله، شهید گمنام، نام عبدالله، نام پدر روح‌الله. محل شهادت: شلمچه، نام عملیات: کربلای پنجم، تشیع پیکر: سوم اسفند هزاروسیصد و هفتاد و سه»

شعری هم پایین سنگ حک کرده بودند: «عشق یعنی استخوان و یک پلاک / سال‌های سال تنها زیر خاک»

وقتی به انتهای شعر و جمله‌ی «تنها زیر خاک» رسیدم بغض‌ام ترکیب و بلند گریه کردم. لابه‌لای گریه می‌گفتم: «تو به جای ایرج این جا آرام گرفتی.»

۶۷. شهید گمنامی که به جای شهید ایرج خرم‌جاه به خاک سپرده شده بود. پیکر این شهید را در تاریخ ۱۳۷۳/۱۲/۰۳ به خانواده‌ی خرم‌جاه تحویل دادند. به مدت ۱۸ سال و یازده ماه و ۲۷ روز (۱۹ سال) نام شهید ایرج خرم‌جاه روی سنگ مزار این شهید حک شده بود. در سال ۱۳۹۲ سنگ مزار شهید تعویض و نام شهید گمنام را به خود گرفت.

الهی بمیرم و تنها نباشی. تو هم مثل پسر، مثل ایرج، اینجا غریبی، تو هم دوست داشتی پدرت، مادرت یا خواهر و برادرت بیایند سر مزارت. تو هم دوست داشتی سنگ صبور و مایه‌ی آرامش خانواده‌ات باشی. می‌دونستی بی‌خبری و دوری از ایرج من رو می‌گشه. نوزده ساله که برام فرزند بودی، چطوری بگم من کسی رو ندارم که برم سرمزارش و آروم بگیرم. تو هستی. فکر نکنی چون رفیقت ایرج پیدا شده من دیگه برات کم می‌ذارم. از این به بعد هم مثل قبل، مثل همان سال‌ها که به جای ایرجم برایم فرزندی کردی من هم برایت مادری می‌کنم و بعد اشک ریختم و خواندم بر مزارت نشستم و پیدا شد حس پنهان مادر و فرزند «پسر من تا لحظه‌ای که زنده ام برایت مادر می‌مانم عزیزم»

گریه ام به حق افتاد، کمی آرام گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم. اشک‌هایم را با گوشه‌ی روسری پاک کردم. برگشتم به خانه‌ی عین‌اله. همه دورتادور پذیرایی نشسته بودند. استکان‌های چای مقابل‌شان بود. با دیدنم از جا بلند شدند. عین‌اله پرسید: «کجا بودی مادر؟ نگران شدیم. چرا موبایلت رو نبرده بودی؟»

کنار میترا روی مبل نشستم و گفتم: «رفته بودم سر مزار پسر.»
«ایرج که همدانه!»

«الحمدلله به پسرهام، دو تا پسر اضافه شده. یکی محمد جواد، و دیگری شهید گمنامی که به جای ایرج تو این سال‌ها پسر بوده. می‌خوام تا آخر عمر براش مادری کنم.»

تورج گفت: «ما داشتیم بحث می‌کردیم که ایرج رو به سیستان ببریم یا مهران یا همین گلزار.»

«نه عزیزم. تصمیمم رو گرفتم. ایرج را از همدان نمی‌آرم.»

بعد رو به آقای زمردیان کردم و گفتم: «محمد جواد! همونطور که مادرت
می‌خواست، ایرج در همدان می‌ماند.»
به یاد جمله‌ی سید افتادم: «او می‌رود و همه‌ی عمر، چشم به راهش
می‌مانی.»

با احترام به تمام مادران و پدران شهدا،
آنان که روزی فرزندان‌شان رخت سفر بستند
و دیگر قامت‌شان را ندیدند.

تصاویر



▲ شهید ایرج خرم‌جاه در اواخر کودکی



▲ شهید ایرج خرم‌جاه



▲ شهید صفت‌اله خرم‌جاه



▲ تصویر شهید روح‌اله مهرانی



▲ از راست جانباز یوسف سیزمکان، جانباز فرامرز صفایی، عین الله خرم جاه
(برادر شهید ایرج خرم جاه)



▲ سمت راست شهید ایرج خرم جاه، سمت چپ مرحوم نوروز حجرگشت



▲ سمت راست شهید ایرج خرم‌جاه، سمت چپ شهید علی فیروزگاہ
(شهید ایرج خرم‌جاه در آغوش شهید علی فیروزگاہ به شهادت رسید)



▲ از راست و... شهید ایرج خرم‌جاه بالباس غواصی، و... شهید علی مهرانی



▲ شهید ایرج خرم جاه



▲ **از سمت راست:** حاج امیر حجرگشت، روح الله خرم جاه، شهید ایرج خرم جاه، خسرو مهرانی



▲ **ایستاده از سمت راست:** شهید اسدالله خوشه گیر، سبحان کیا روستا، جانباز احمد فیروزگاه، جانباز مرحوم مجتبی فیروزگاه، رضا کیا روستا، شهید محرم حجرگشت، جانباز ایوب کوخیل، شهید محمد امین پور
نشسته از سمت راست: جانباز مجید کوخیل، رحمان کوخیل، جانباز غلامرضا خرم جاه



▲ **ایستاده از سمت راست:** جانباز نادر کوخیل، شهید علی مهرانی، سبحان کیاروستا، جانباز احمد فیروزگاه، جانباز علی کوخیل
نشسته از سمت راست: جانباز ایوب کوخیل، شهید ایرج خرم‌جاه، شهید علی مهرانی و ...



▲ جمع خانوادگی: پایین تصویر شهید ایرج خرم‌جاه در ۹ سالگی



▲ **تصویر سمت راست:** آزاده گرامی جناب آقای محمد جواد زمردیان
تصویر سمت چپ: پیکر شهید، شش ماه بعد از شهادت در معراج الشهداء همدان
عکس شهید همان تصویری است که در برنامه ماه غسل نشان دادند
و همین عکس سبب پیدا شدنش گردید.



▲ مراسم دیدار مادر شهید در همدان از راست برادر شهید روح الله، برادر شهید عین الله، خواهر شهید میترا خرم جاه و مادر شهید حلیمه مهرانی.



▲ دیدار مادر با مزار ایرج بعد از ۲۷ سال در گلزار شهدا باغ بهشت همدان.



▲ مادر و مزار شهیدش



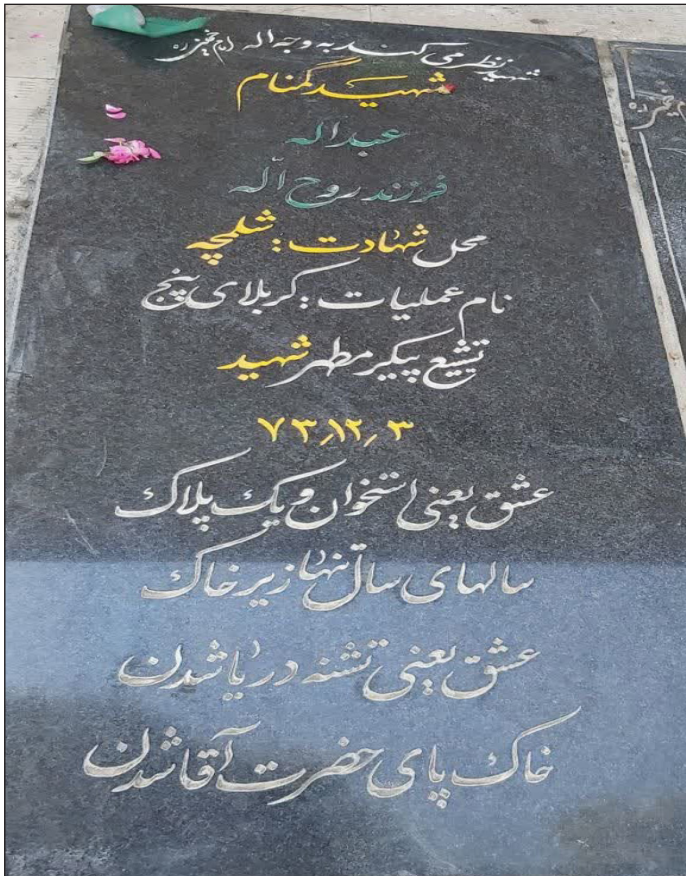
▲ لحظه‌ی خداحافظی مادر شهید در گلزار شهدای همدان.



◀ مزار شهید ایرج خرم‌جاه، ۲۳ سال به عنوان شهید گمنام نامگذاری شده است.

▶ تغییر نام‌گذاری سنگ مزار شهید ایرج خرم‌جاه با تصویر حک شده مزارش، کنارش برادر شهید تورج خرم‌جاه.





▲ مزار شهید گمنامی که به جای شهید ایرج خرم جاه به خاک سپرده شده است.



▲ مشهد دو سال پس از شهادت شهید ایرج خرم‌جاه (۱۳۶۷)

از سمت راست: حمدالله مهرانی پدر شهید روح‌الله و علی مهرانی، عمه جان مهرانی مادر شهید روح‌الله و علی مهرانی، مونس ملامحمدی مادر شهید سید مطلب افتخاری، مادر شهید ایرج خرم‌جاه حلیمه مهرانی و قاب عکسی که مادر ایرج هرگز از خود دور نکرد.
نشسته: تورج خرم‌جاه برادر شهید ایرج خرم‌جاه.



مجموعه اسناد هیجده

دانشنامه‌های فقهی یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

دانشنامه‌های فقهی

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

موجود است و یکی از اسنادی است که در این مجموعه

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

▲ وصیت نامه شهید ایرج خرم جاه



▲ شناسنامه شهید ایرج خرم‌جاه که در شناسنامه تاریخ تولد ایشان ۱۳۵۲/۲/۱۰ هست اما در واقعیت ایشان متولد بهمن ۱۳۴۹ می‌باشند. (سه سال شناسنامه ایشان تغییر داشته).